امروز یار پیاپی آید زنی زلیست — کو زر که بیخبر نشود وان یار ساز خویش
آنکس ز سوی هشیاری عقلست بیخبر — کز باده بیخبر نشود در هوای خویش
گرچه دعای توبه خوش است ای فقیه باز — تهسوی آسمان نبری این دعای خویش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهدیست — جنت ز خط ساقی و مطرب کوای خویش
بی زندی خوب خوش نبود دل بهیچ جا — گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خویش
عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز — خسرو بجان خرید این بلای خویش

دل برد و نیست زهره که آن باز خواهمش — یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش
زانجا که ناصبوری دیوانگان بود — پیداش دل دهم پنهان باز خواهمش
نی خود چه دل که جان گرامی پسندد زمن — هرگز دلم نخواست که جان باز خواهمش
خواهم که پشتیش نکند زلف یکشبی — تا خون خود ز غمزه روان باز خواهمش
باشند شبی که تا بسحر راز گویمش — وان راز گفته صبحدمان باز خواهمش
بوسی بوام برد خیالش زمن بخواب — باری دگر چو نیست همان باز خواهمش
دانم یقین که باز نیایم از و ولیک — تسکین خویش را بگمان باز خواهمش
دی بانه کرد لب که زبانی دهد مرا — امروز عذر لب بزبان باز خواهمش
بس عذرها که گفت بخسرو بگاه صبح — این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش

هر بامداد تا بشبم بر سر رهش
وقتی مگر که بنگرم از دور ناگهش

زان گل کهی که پر زخوی رخ کند زنخ
آتش بود گلاب چو سیمین بود جهش

آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل
من خون خود سبیل کنم بر سر رهش

گویم ببخش جان من او گویدم که نی
جان بخش من بس است همان لفظ گهش

چون گل ز رشک جامه درانم که تا چراست
در گرد کوی گشتن باد سحرگهش

سگ که خویش را نتواند باز یافت
آنان که گم شدند در آن روی چون چهش

فریاد ما ز نالهٔ خسرو که هر شبی
خفتن نمی‌توان ز نفیر علی اللهش

فرشته می‌نویسد گناه دم بدمش
که از تحیر آن روی نمی‌رود قلمش

نه حد دیدن خلقست حسن تو مگر آنک
قضا بقدر دو یوسف دهد جمال کمش

اگر بباغ روم دل بگیرد م در باغ
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

سماع و نالهٔ من نی ز خون دل جویند
که ارغنون جگر خواره است بر و زهش

کشتم ز دست تو بر چوب حلهٔ خونین
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

بیکدم مست کرد چار خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

کرای نسیم تراره دهند در حرمش
ببوسی از من خاکی نشانه قدمش

بخوان بحضرت او زینهار از سر سوز
تحیتی که نوشتم همه بخون قلمش

ز بعد عرض تحیت اگر زما پرسد
غریب تا نشماری ز غارت کرمش

میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست
ولیک هم بنوشتیم ما جرای غمش

بتشنگان بیابان هجر باز رسان
کر آب خضر بیابی تو رشحهٔ قلمش

طراز زر بنود زیب جامهٔ عشاق
بر آستین بود از داغ اشک چون علمش

ز خون دیدهٔ خسرو عجب مدار که خلق
بجای نقل جگر می دهند دم بدمش

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش
بجامه راست بنیاید بشکایت ستمش

هزار ناوک غمزه زد و نه دل امن
که هیچ آه ز من زینهار مدار المش

اگر ز دست اجل چند که امان یابم
بخاک باش که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم بخون دیده ولی
باین دیار نیاید کبوتر حرمش

کسی که دیدن رخسار او هوس دارد
دگر خلاص نیاید ز زلف خم بخمش

معاشری که بکنج فراغ می نوشد
سفال باده نماید بچشم جام جمش

اگر ز بادشهی شهرهٔ جهان خسرو
چه سود تا نکنی اعتماد بر کرمش

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش
من از قباش برسم قبا زیر منش

ببین بناز کی باغ روئش ای دل از آنک — ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند — چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

اگر چه می نتوان نقش خاطرش دریافتم — ز نازکی نتوان دید روح در بدنش

طفیل آنکه کسی باز از زلف در بندی — بیار ریسمان و در گلوی من فکنش

بکوی او که شوم خاک نیست غم مگر آنک — ز باد گرد غم آلود من رسد به تنش

شهید عشق که خندد باز در زیارت او — مبارک آمد و فرخنده خلعتی به تنش

وصال او بوی از این بیش نیست عاشق را — که گشته گشت و درآمد بزلف پرشکنش

زبان که خواست ز تو چیزی وانکه کرد فهم — کنایتیست که برگیر تیغ و سر فکنش

دهند زر ز دل و دیده نرگس و سمنش — کنند چو باد صبا وصف غنچه دهنش

بکوه لاله گرفتست سنگ در دامن — که تا به سینه زند پیش سیمگون بدنش

ره برون شد خود گم کند سخن بالش — اگر نه خنده کند رهنمایی سخنش

چرا بسحر معلق شدست چون هاروت — اگر نه بابل کشمیر شد چه ذقنش

چرا میانش ز خود چو موی می پیچد — اگر نه اشکنه آموخت زلف پرشکنش

ببام دیده برآید خیال رویش تا — بمیخهای مژه بسته ام ز خون رسنش

ز گریه گوهر چشمم چرا نشود پیدا — چو می لبش خورد مست چشم پرفتنش

کرشمهای سر زلف در بنا گوشش — حدیث درد مرا ره نداد در گوشش
بیا که پیر بغدای تو کرده‌ام ورنی — چنین عزیز بنازم نهاد بر دوشش
مکو که غمزهٔ من خون کس نمی‌ریزد — تو یاد می ده اگر می‌شود فراموشش
دلم ز پختن سودا ... خسته شدست — که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
ز عشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید — که گاه دیدن رویت روان نشد موشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نشود — که میکنم بتن هجر کار خس پوشش
نباشناختگان پیند و نظر نبود — بصد شناخت در این بستمند مدهوشش
چنان شدم که اگر بیندم نشناسد — اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش
بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو — حلاوتیست دران باده تا ابد نوشش

کسی که مست نظر بر جمال میمون نیست — زهی نشاط دل و طالع همایون نیست
جو آب خضر که محلول است پایهٔ لطف — هم از لطافت محلول بخت بیچون نیست
هوس پس برند که خورشید دماغ خاک شود نیست — در آن زمین که زنند کام هم کلگون نیست
پیک حدیث کند تلخی غم همه محو — جو زهر ناب که جادو کنند افسون نیست
غلام آن نفسم کادم بخانهٔ او — بخشتم کفت که از در کنید بیرون نیست
وصال عشق بصدق آن بود که چون لیلی — بخاک رفت در آغوش خفت مجنون نیست
خوشم ز گریهٔ چشم اگرچه غم زاید — مجو چاشنی مفرح ز در مکنون نیست

شد از تو خون دل چپیرو آب و شام ازاک	نمازی از خوی پا شستن تو شد خوش
نظر ز دیده بذردم چو بنگرم سوش	که دیده نیز نخواهم که بنگرد در ویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید	که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شبی	هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
ز فرق تا بقدم ... شده پهلو	بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
مگر چو آینه گشتست روی زانوی من	که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بمردمی اگر آیم بکوی او روزی	سگم کند بفسونهای چشم جادویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین	شراب تلخ نماید ز تلخی خویش
خوش آنکسی که گرفت جرعه ز جام لبش	که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

شد آنکه پای مرا بوسه میز ز دو باش	بیار باده که گشتیم قلندر و قلاش
چو توبه رفت سر صوفی چو من مشب	بجرعه ترکن و هم از سفال خم بتراش
مرا ز مقنع ... کنید خرقه زهد	کزان لباس فرو پوشیم این عبادت فاش
ستم ز عشق چو خشخاش ...	نهفته چند توان سر برید از خشخاش
شدیم ما همه بی ... جهره ما	بر آستانه سیمین بران گرفت خراش
دلا چو دوزخی صرف کشتی آن خوبان	شراب میخور و بار روی خوب خوش می باش

جوان دیده زچشمش برکران شد
ز گریه مردم چشمش ... شد
خضر برفت و عقلش کرده رسم
ز خضرای فلک ... خشم شد
بدان دو ... آن در کرم ...
چو خسرو سان ... چشم
در آن ... روان کرد ...
یکی خورشید و جمعی ماه ...
همرای او بر سخت ...

بنزرنم آنکه دعایی کنند اهل صفا
زهی سعادت اگر طعنه ام زنند اوباش

اگر ز خامه کج افتاد نقش ما چه کنیم
چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش

بنود بر در مسجد چو خسرو آرام
که رو بخانهٔ خمار کردم این تن لاش

ترک من سرکشش ز بردهٔ خویش
در کش آخر عنان ز پردهٔ خویش

در میند از نوا نی را
بفراق هزار دعا خویش

نظری کردم و چنان گفتم
که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطرب از ناله ام چنان شد مست
که فراموش کرد پردهٔ خویش

بیا فیا خون من تمام بخور
می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

بغلامی بیرز دست خسرو
تو فزون کن بهای بردهٔ خویش

باغ بشکفت و سوری و سمنش
تازه گشت ارغوان و نسترنش

صفت باغ میکند بلبل
شاخ در شاخ میبرد سخنش

یوسف گل رسید و شد پیرهن
چشم نرگس ز بوی پیرهنش

تا کجا باشد آن سمن بدن
کآب و آتش شود گل از سمنش

مهر او ذره ذره کرد مرا
گرچه یک ذره نیست مهر منش

گر بخلقم رسن کند زلفش
بکشم هم ز زلف چون رسنش

مهره در پیش او کشند چو پرو	گر نه پیوند بچشم خویشتنش
رفت دل نیست در تو شم ...	برو ای جان تو هم بدنبالش
من بدینسان که حال خود بینم	بزم جان ز چشم فتانش
چه خبر شهسوار رعنا را	که صف مور گشت پامالش
زانکه از شمع سوخت پروانه	کانش دل نشاد در بالش
دل نداند که چیست آتش عشق	نیست عقل حکیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد	گریه واجبست بر حالش
من مسکین غم مرد و درد دوام	کوه البرز و پشه حالش
درجه آمدم قضا ددل کامد	سوره یوسف از رخ خالش
چه درازست بی غم چپرو	که رود بی تو هر شبی سالش

لب نگر و آن دهان خندانش	و آن خم طره پریشانش
روی چون ماه داد تابانش	زلف همچو شبی زمستانش
تیر بالای او بجست مرا	از کشادن که کرپیانش
گرچه از چشم من گذشت آن تیر	لیک در دل بماند پیکانش
دامن از ماهی گشاد افروز	جنگ ما روز حشر و دامانش

غزل از زبان عاشق

کوفته ماند شخص چون زر من | از دل سخت همچو سندانش
چون فرو برد دود دلم دندان | جان فرستم بمزد دندانش
دل من گشت خون و خون دلم | آب شد در چه زنخدانش
خسروا زین پیشی بکش بدل | خله دارم ز نوک مژگانش

سوار من از من عنان درمکش | یک امروز از گفت من سرمکش
ز دل نقش ابروی خود برمگیر | بکشتن زه قربان کمان برمکش
اگر خنجر غمزه بهر سر است | سر اینک فدای تو خنجر مکش
چو سلطان شدی بر دلم خط مبار | ولایت بفرمان بهست لشکر
مژه تیز بر جان چه پر در مکش | چنان تیر بر صید لاغر مکش

چون سبزه تا دمید بگلزار یار خط | دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط
جانا محققست که جز کاتب ازل | بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط
یاقوت جو مردمنت آب زندگیست | گوئی مدام زنده بود خضر وار خط
مشک خطت که هست روان بر رخ چو ... | برخوانده ام پدید شد ای گلعذار خط
از تو دلم بباغ و بهاری نمی کشد | باغ منست روی تو و نوبهار خط
یارب چه خوش نگاشته تقدیر دست صنع | بنوشته است بر ورق روی یار خط

چه سرو چه بود که تا دیده وردی او | آرد لبش بخون من دلفکار خط

تا شد ز مشرق غبب خورشید حسن طالع | عشاق بی نوار امعشوق گشت لامع

ما از جهان ملولیم و ز خویش و غیر فارغ | گشته بکنج خلوت در کنج دیر فارغ

ساقی بیار جامی کز خود رهیم زمانی | مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تا ننوشند عشاق در خرابات | جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون قیل و قال هر کس با مست در نگیرد | در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون پر خون از خلق چون بپوشیم | چون گرد پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گر وصل یار خواهی | زان رو که نیست جز تو در راه وصل مانع

چو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع | شود هنوز از انوار او جهان مجموع

جهان پر جو روشن شد از فروغ قدح | چه باک گر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع میکوشند | چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه نخوانند در مدارس ما | دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیه شهر که ما را همیکند تکفیر | بعمر خویش نکرد دست سجده بخضوع

چو نامه بنویسم بسوی دلبر خویش | بسیل من دم قلبی علی الکتاب دموع

مگوی پند بخسرو از و گذر واعظ | که پند خلق بود نزد خلق نامسموع

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ
آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ

هر شبی پروین که عکس خویشتن در آب افکند
آسمان گویی میان آب می کارد چراغ

برگ میریزد ز گل دانم خزان خواهد رسید
میهمان آید بخانه چون که گل ریزد چراغ

از دم باد آتش لاله بروی باغ زد
گل بگرمی خندد و در پیش میدارد چراغ

چون در افتد ابر در برق سیه نظاره کن
ابر را شب داند ما آن را همی پندارد چراغ

ابرها تیره است نگذارم می و زنگ کف
کس بتاریکی درون از دست نگذارد چراغ

بی چراغ می جهان بر دیده خسرو شب است
ساقی خورشید رویی گو که بسپارد چراغ

شاه چینی و ز متاع نیکوان داری فراغ
زیبدت گر می کنی بر حال مسکینان دماغ

داغ هجرانم ز بس حالم ز رخ هم می نمای
چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ

بهر این حاجت که آیی یکشبی بنشینم چو شمع
می نهم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغ

آب چشمم گفت حال و بر در تو بس مدار
هم تو میدانی که نبود بر رسولان جز بلاغ

غنچه دل پاره کردم چون که ریاد آمدم
آنکه بودم با گل خندان خود وقتی بباغ

هست نالان سوخته جانم مدام ای تنگ ناز
گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ

عقل و هوشم الحمد لله رفت زین کس بعشق
یافت خسرو جان ز صحبتهای بی دردان فراغ

دی بیکدشت وسوی او دلها کشان از طرف | صد عاشق کم کرده دل سوزش روان از طرف
گلگون نازش بر زمین عمر بلای بکمین | می مرد از آن بیکجان کین پیر و جوان از طرف
ژولیده زلف و فتنه جو مخمور چشم و کینه جو | مو با پریشان کرده رو جو بهاجکان از طرف
دلها و جانها جون خسی در راه او از هر طرف | میرفت جان و دل بسی کی سو کشان از طرف
زنجیر دلها موی او دلال سر تا خوی او | در جار سوی روی او بازار جان از هر طرف
در کنج غم افتاده من از یاد سرو خویشتن | زانم جه کاید در جمن سرو روان از هر طرف
یکبر و زمیرد جاکرت پیش درت دو را از رت | فریاد خیزد بر درت مسکین غلام از طرف
دلهای پر خون جگر گرد مکرد بر سر | جون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف
کعبه که نازش میرود لبیک حاجی نشنود | گر جه بپا بوسش رود و صد کاروان از طرف
جون بی تو دل را سایه ام گر تیغ بر سر آیدم | جه باک از انم کایدم زخم زبان از هر طرف
زین بس که از خوی بدت آهنگ پیروی شدت | ترسم که جون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

ای سودای تو در دل رونق بازار عشق | مرهم جانهاست از یادلبت آزار عشق
دی که میرفتی به پیش عاشقان عربده زنان | دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق
من بدان نزرم که میرم جون سیم بنگری | بهر که جون من جند کس در دست در بازار عشق
تیغ خود بکذار تا وام تو بکذارم از انک | وام معشوقست سر بر کردن عیار عشق
مرزبان از صید فتراک تو غیرت می برم | کان جهان من برنبستم خویش را در بار عشق

دگر خواهی ذخیره جزی اینس
ذخیره نام نیکت از جهان بس
منه جون خسروان [illegible]
کر باقی ماند از [illegible]
جو خسرو [illegible]
کر و باقی [illegible]
در بن نامه کز من [illegible] انجام
جنین خواهم [illegible]
کر جون [illegible]

[illegible]
جو جو دیوار کل [illegible]
[illegible] خون ناب خورده
دلش خون [illegible]
توان رفت و [illegible]
شد از درد [illegible]

عاشق ار بر زیستن میرد ز رخش منمای سر
تا بمیرد زان مفرح جان کنجان بیمار عشق

از رعایت من چرای زاهد نگشتم یک بحث
تو بیا باری چو من بدبخت بشنو در کار عشق

آنکه پندارش بهر خوابی خوشش بشتابد
مستانه‌اش وان آنکه گفتست این چنین پندار عشق

خسروا با جان و دل هم قصه جانان مگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

رسید دوش ندایی ازین بلند رواق
که ای مقیم نوا یافته سر بند فراق

درین حضیض چرا گشته‌ای چنین محبوس
گذر چو طایر قدسی ز اوج این نه طاق

منافقند و مرایی جمیع اهل شر
بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود
چه آمدت که فراموش کرده میثاق

مرو بقول مخالف بهرزه راه مجاز
وگرنه راه نیابی به پرده عشاق

کسی که مسکن اصلیش عالم علویست
چه میکند به خرابیان جرار و بعراق

ز خویش بگذر و تا زان بیا بسوی خسرو
که نیست خوشتر ازین جای در همه آفاق

دو چشمت آفت دلهاست یک سر
دو زلفت عقد مشکلهاست یک سر

شکنهای سر زلف کج تو
فراشش خانه دلهاست یک سر

نشیمنها که بر خاک در تست
ز بهر دیده منزلهاست یک سر

کنند از عاشقانت خاک بر سر
سر و چون پای در گلهاست یک سر

مده پند اهل دل از اهدا از تنگ … چون خسرو مست با طلاها استکمر

ای یار دلطفی کن برو در کوی جانان سگنگ … احوال من در گوش او یکلحظ برخوان سگنگ

کو خسته آمد بجان کر زنده میخواهی مرا … از لعل شکربار خود بفرست درمان سگنگ

چشم زجابهرش شبی در خواب بود آن نازنین … از خواب خوش برداشتم ترسان و لرزان سگنگ

چون خواست او از خواب خوش افتادم اندر پای او … برداشت سر از پای خود خندان و نازان سگنگ

گفتم که ای گلروی من سر گز ندیدی سوی من … گفتا که من آن نیستم همچون رقیبان سگنگ

خسرو اگر در کوی تو رفتن ندارد روز را … لا بد رود هر نیم شب از خلق پنهان سگنگ

بابا ز بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان … از باغ و بستان آمدم افشان و خیزان سگنگ

بر روی و دست او بوسها میدادم و میگفت او … چون کافران غارت مکن ای نامسلمان سگنگ

دشنامها میداد او میبردم زیر لب مرا … من روی خود در پای او مالان و نالان سگنگ

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ … مشکلت نزاد ما در ایام شوخ و شنگ

زلف تو بر رخ تو هر آنکس که دید گفت … بگرفت ملک چین و حبش پادشاه زنگ

با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان … داری قد کشیده تر از قامت خدنگ

آهو صفت شکار دل عاشقان کند … آن شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو … داری درون سینه سیمین دل چو سنگ

آب حیاتم از لب و دندان روان شود	گر بوسه به بنده دهی زان دهان تنگ
بر نظم خسرو از سر مستی کنند تکبر	کو مست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

دل رفت ز تن بهر رخ دلدار همان دل	افتاد سخن در جان بگشاد همان در دل
گفتم بکنم یاد دهانش تا که بماند جان	شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان صد ملغ پر از کلها	صد جای شکم دل را اولید همان در دل
قربان شدمی بهرش کافزون شودی عمرش	بر جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار جو پر آرد گوینده که بکرده	خونابه همه در چشم آزار همان در دل
من بکشکم از مویش از شرم مسلمانان	تن را بنما زآرم زنار همان در دل
در کعبه و بت خانه هر جا که رود خسرو	دل پاره ز تو بد خود دلدار همان در دل

خهی در هر نظر چون خویش مشغول	چو من صد پیش در کوی تو مقتول
کنم اندر جمالش عقل و دانش	جو بیند مصلحت در عشق معزول
خوی چینی که از رویت چکیده	بشسته دفتر معقول و منقول
توای دانا که عاشق را دهی بند	مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو	شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو	که زو لیلی و مجنون نیست منحول

[illegible]

مرا بهرت خصومتهاست با دل
کنون با من درین سودا و با دل

اگر با وسر زلفت نگینست
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشهٔ چشمی اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت از من بخجم
که عاشق را نباشد آشنا دل

مرا گویی که جانت از چیست در سوز
بلا شد جان مرا جان از بلا دل

بخون گرم دل پیوست با جان
بدینسان چون توان کردن جدا دل

بماندم در بلای دل که یا رب
مبادا هیچ کس را مبتلا دل

چه گویندم که دل زین بند بشنو
که صد منزل ز من راهست تا دل

پیکت لذا بس کن خسروا ازانک
نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

نگارا صحبت از اغیار بگسل
گل خندان من از خار بگسل

نخست از بند جان پیوند بگسل
پس آنگه دوستی زنار بگسل

بزن مطرب ز رحمت راه عشاق
رگ جان دل از آن تار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ
گلیم صوفی از زنار بگسل

چرا می نالی ای بلبل چنین زار
نمی گفتم دل از گلزار بگسل

درون بتخانه و بیرون مناجات
مسلمان شو دل از زنار بگسل

[illegible]

کمند عشق را نتوان چه پیچین | برو سر رشته پندار بگسل
نیابی داد خوبان جز وارش | بزن دست و عنان از یار بگسل

مسلمانان برفت از دست من دل | چو دیدم آنچنان شکل و شمایل
جهانی را چو خود می بینم امروز | بر آن شکل و شمایل گشته مایل
زهی صانع خدا را لطف بنگر | پدید است آن صورتی ارباب دل را
نباشد چون جمالت مجلس افروز | اگر خورشید بنشیند بمحفل
دلم منزل بزلفت کرد گویی | نخواهد رفت ازین فرخنده منزل
تنم گر خاک گردد نقش مهرت | ز نقش جان نخواهد گشت زایل
ملامت میکنند اصحاب ما را | ز درد ما مگر هستند غافل
ندارم طاقت درد فراقت | فراق دوستان کاریست مشکل
درین ره خسرو دیوانه می باش | نمی باید شنیدن پند عاقل

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل | گلستان رخت خندیده بر گل
رساند خط یاقوت تو ریحان | کشیده خط کافور تو سنبل
اگر گل را نباشد برگ پیوند | چه سود از ناله و شبگیر بلبل
بجانت کانکه بر جان رام از غم | نباشد کوه سنگین را تحمل

اگر عمر ماندی امشب بروز در
و گر جز و منی ای غم بر و گل

جو از زلفش بدین روز افتادم
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول

خوشا آن بزم روحانی که بر بام
کنند آنکه بپا داشش تعقل

بزن مطرب که مستان صبوحی
زمل بستند و چپر وار تامل

خیز که جلوه میکند شاهد دلربای گل
عالم بیخودی خوشست خاصه که در هوای گل

نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده
خطبه بلبلان همه نیست بجز ثنای گل

تاج مرصع آورد شاخ ز بر شکوفه
تخت زمردین نهد تخت بزیر پای گل

ابر دو اسبه میرود بهر نظاره چمن
سرو پیاده می‌شود پیش در سرای گل

حیف بود که ماه و گل خوانمت از پی شبو
ای تو به از هزار به چند بود بقای گل

مستی من ببوی تو بهر خدا چه جای می
شادی من برون تو بی‌تو جهان چه جای گل

خسرو خجسته در چمن رفت ببوی گل و مل
بی رخ گلعذار خود سوخته‌ام برای گل

میرود یار و مرا از می بماند دل
وای مسکینی کشان بر عیاری ماندند دل

ریستن سوار می بینم گران غمزه مرا
اندک اندک سر زمان آن ما می ماندند دل

ده که جانم بر لب آمد چند بی‌خوابی کشیدم
کاندکش می بینم و بسیار می ماندند دل

پند میگو بس دلی معذورم ای ناصح از آن تنگ
دل پریشان دارم و دشوار می ماندند دل

[illegible]

گر شود جانا دلم زیر و زبر خون بود | زانکه زلف او نه بر هنجار می ماند دل
گر نخواهی کشتنم غمزه مزن نیش بیا | کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند دل
این همه از نخست گفت در دل نیاید گفت من | ورنه خ[illegible]ورا همین گفتار می ماند دل

ترک من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول | خیر بادت می کنم یک سجده فرما قبول دل
زور و زر باشند اسباب وصال اهل دل | نیست چون تقصیر زاری دیده تمنای وصول دل
بس که چشمم سیل خون می بارد از هجران تو | کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول دل
دم بدم از خون دل با تو نویسم نامه لیک | جز نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول دل
در حریم کعبه رخ جانان یعنی که دل | جز خیال دوست کس را نیست امکان دخول دل
تا بخواندم آیت عشق از خط مشکین یار | رفت از یادم روایات و فروع و اصول دل
عاقلان گر عاقلند از حال خسرو نیست عجب | از مجانین کی خبر دارند ارباب عقول دل

رسته بودم من چند که از زاری دل | از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو | در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت | من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان | نشود عفو همه عمر گنه کاری دل
وقت آخر نظری جانب ما ای خورشید | که سیه روی بماندم ز سیه کاری دل

عشقت افکند میان دل پنداری
بر رخ اینک نگر از خون خط پنداری دل

میشود زلف تو را سبب نسیمی درهم
بس که بی تاب شد از حب بسیاری دل

وقت آنست که دستی بنوازی و ...
که فرو رفتم در گل ز گران باری دل

پند گویا هم ازین گونه ... بلدار
که نمی آید از خسرو معماری دل

من بیچاره مسکین بچکنم پیش که گویم غم دل
که ز عشق تو بجز غصه ندارم حاصل

ای صبا حال دل من بر دلدار بگوی
که جهانی ز غم عشق تو شد لا العقل

غافل از حال تو یک لحظه نیم تا دانی
زینهار از من دل خسته نباشی غافل

طمع دانه کند مرغ که در دام افتد
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل

خلق را میل بحوران بهشتی باشد
بچکنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل

بوصال تو بس امید و خابود مرا
آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

بقیامت بزد از عشق تو حسرت خسرو
گر بتشریف وصال تو نگردد واصل

ای مسلمانان فغان از دست دل
من نخواهم برد جان از دست دل

سینه میسوزد مدام از جور چشم
دیده میگوید روان از دست دل

هر که از دستان دل غافل شود
زود گردد داستان از دست دل

جاودانی دیده باید مرا
تا بگیریم جاودان از دست دل

جانم اندر تاب و دل در تب بماند
کفته بودم پای در دامن کشم
قوت پایی نداری چیز را

این ز دست چشم دان از دست دل
این حکایت کی توان از دست دل
... سر جهان از دست دل

ای فرق تا به پای همه آرزوی دل
دل بسته بزلف و ندانستیم این قدر
یک موی از سر تو مبادا که شود
عمری بکرد کوی تو کشتم چو بیدلان
در خون دل خوری نکنم جز دعای تو
در خون دل خوری نکنم جز دعای تو
چندین که دل جفای ترا صبر میکند
خسرو حدیث درد تو با در کجا کند

آب حیات رانده خیالت بجوی دل
کز روی چنین ز راز شود کفت و کوی دل
آوی نحتی اکرچه بهر تار موی دل
نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل
زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل
زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل
شرمنده هم نمی شوی آخر ز روی دل
آنرا که نیست در تن افسرده بوی دل

مده پندم که من در سینه سودای دکر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من بلا بیا
مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ازنی
طبیبا خویشتن را زحمت مده چون نخواهم شد

زبان با خلق در کفتست و دل جای دکر دارم
که من این جا رخ از سرو بالای دکر دارم
نمی بینی که در سر دیده دریای دکر دارم
که من اندر سر شوریده سودای دکر دارم

کردان کوه که شادی رفت بیاد
... دنا مرادی نه بنیاد
... دولت راست ...
... محنت نه دارد پایداری
جهانرا با همه جور این روش هست
... شادی ...
... محنت دکر کامرانی
... مدت ... دکرانی

تراکر رای خونریز من مسکینست بسم الله
ببازار تو دلها من بزید یکنظر کردم
همه هستی من دی کار چشم و زلف و رویت شد
مران سوی کسانم چون تنم شد جان گرد
نمی اندیشی از دمهای سرد من همی دانی

چه می پرسی ز من جانانه من رای کردارم
کرم کن یکنظر دیگر که کالای دگر دارم
نیم خاموش و در هر یک تقاضای دگر دارم
نماند آن که جز نای تو در نای دگر دارم
که در هر کوچه چو خسرو و باد سودای دگر دارم

من این آه جگر سوز از دل پنهان کجا دارم
چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب
کهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خوار
چو سرو تش در تماشای سبز تا دیدم تقسیم شد
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنه
چو من روی ترا بینم چرا از کل سخن گویم
زد نیا میرود خسرو بزیر لب همی گوید

چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم
بلانیست و تنهایی و بیماری که من دارم
چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم
که چون کل خاک خواهم زد اگر صد سر من
چه خواهم کرد با خوبان این یکدل که من دارم
چو من قد ترا جویم چه پروای چمن دارم
دلم بگرفته در غربت تمنای وطن دارم

برون آید کی جانا که بسیار آرزو دارم
مرا پر خار باد ا هر دو دیده بلکه پر کل هم
قیاس روزی خود می شناسم کر کلستانت

وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم
همه کل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم وان بخت کو کامد دولت کرود — کر این بخشش از ان لعل شکربار آرزودارم
ز زلفت یکره بکشا نه از بهر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی کرفتار آرزودارم
اکر شد عقل و دل در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزودارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده خسرو — چه پنداری که من این مردن آزار آرزودارم

بیا دیدن روی تو کلزار آرزودارم — چه جای گل کزین سودا بدان خار آرزودارم
هوس دارم بس از مردن قد سرو روان یعنی — ازان قامت بخاک خویشتن رفتار آرزودارم
جنانش دوست میدارم که دانم ارزو خلقی — اکر دارند از نور احت من آزار آرزودارم
جو آزادی ز بند موی او دارد دلم او را — دران کیسوی خم درخم کرفتار آرزودارم
مرا گفتی که ای خسرو چه داری از زوار من — میسر نیست ورنه از تو بسیار آرزودارم

همی خواهم ترا بینم نظر سوی که من دارم — بخوبان دیدنم بنوشتهٔ عجب جوی که من دارم
اکر بر خار می غلطم مرا دیباست با رویت — تعالی الله عجایب پشت و پهلوی که من دارم
ز بند ب جون جهم آخر که سر یک بند زلفت را — کره بر بسته محکم بهر موی که من دارم
جفایت مهر کر اکریم همه کس روی تو بیند — به پشت جون توان دیدن بروی که من
ترا زو کردی ز من تیر و کوی کشتم آزا — چه خواهی بر کشیدن زین ترازوی که من دارم
اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو — کران جو کان توان بردن جنین کو بی که من

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بوت
دماغ خوش توان کردن بدین بوئی که من دارم

دو چشمم جوی شد گر تو نداری آرزوی من
تماشا هم نمی‌آیی درین جویی که من دارم

بطعنه گوییم چه خسرو توانی رستن از هجرم
توانم خاصه با این زور و بازویی که من دارم

من آن خاکم که در راه وفا روی زمین دارم
ز سودای بتان داغ غلامی بر جبین دارم

ز مردن غم ندارم لیک روزی گر غمت میرم
وا موخت شود از من بعالم غم همین دارم

فدا کردیم در عشقت دل و دینی ز من مانده
همین جانی که آن را بهر روز واپسین دارم

مرا گویند کاندر وصل خویشتن باش و خوش باشم
که چون هجران شبا روزی بلا [illegible]

بسی گفتند خسرو را دل از مهر بتان برکن
[illegible] شنوده‌ام اکنون دل از آن نرم درین دارم

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره دارم
که جان غم کشی بی غیرتی این کاره دارم

نخواهم سوخت روزی عاقبت این آشنا یارا
که هر شب بر سر کویش رهی خونخواره دارم

نظر در پله مشغولست و جانم بار بر بستن
تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم

نمیدانم دل کجا باشد در جگر خوردن
به بین که در غریبستان یکی آواره دارم

برآمد دود از جان چند سوزم زین دل اماره
مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

چه خاک خستگان رفتم برخ و اکنون چه حاصل شد
چگونه بر جنانت پای چندین رخساره دارم

ز آه خسرو شب یارب نگیری گر جهان آبادان
نیارد هیچکه در دل که من بیچاره دارم

برادری گفت من خود زین دل [illegible]
می خواهم بصد جان مرد حیرت
ولی دارم امید از چون تو شاهی
درین گشتن بسوی یک نگاهی
دل شاه اندران گستاخ روی
بغیر گردد ازان گستاخ گوئی
اشارت کرد زود ار چشم خونریز
که زد دوش مژه زن ناز خنجر تیز
هنوز اندر اشارت غمزه زن بود
که جان مشتاق را بیرون زدن بود
جو بر عاشق اشارت تیغ خونست
سیاست کردن از رحمت برونست
خطر خالی که چون وحشت نگاری
ز غمزه داشت در جان زخم کاری
نشستی عافیت زان زخم دلدوز
بر در زبانم خود [illegible] شیرین بود

شبی آسایشم نبود توی دلنوازی دارم
سفا از چشم او خواهم عجب بیماری دارم

همه شب میگزم انگشت حسرت را بدندان من
همینست از باغ عمر برخورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدمستان ده
که من از ری رگ از خویشتن خود خواهی دارم

بروای بخت خواب آلود از پهلوی یاران
که تو شب کوری داری و من شب کاری دارم

جگر بریان فی ماده مطرب و گریه می تلخم
بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

بیا در رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم
ز تشویش غمت گرچه فرامشکاری دارم

چو خاک در شدم در زیر پایت خود عزیزم کن
بدان غرت که پیش آستانت خواری دارم

مرا گویی که از جور منی چون زنده می مانی
خیالت را بقا با داکه از وی یاری دارم

بچشمت میکند خسرو حق آن کز میدانی
دروغی هم نمیگویی که مردم ساری دارم

بچشم تو دمی کاندر دل بر باشش میدارم
دمی اندر خواب من دیدم نبا مهمانش میدارم

خیال زلف او را زخم می پیازم بپای جان
که بیرون آید آنکه دیده گریانش میدارم

رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی بینم
عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم

اگر میرم فسوسی نیست بهر جان حسرت
که جان بوسش گرفت از بس که اندر جانش میدارم

بتان هر سوی منع دل کنند از عشق او لیکن
که میگویند مشنو گرچه در باز آنش میدارم

هنوز از غارت سیمین بران آخر نمی گردد
دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم — دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می‌آرد از بستان ولیکن — کز خواهد زیست چون می‌نالد آن بویی که من دانم

پس خود گیر ورای جان دل بر داشته ازین — که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم

اگر تن مو شود و جان بگسلد گو نیز جان بگسل — مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

بسوزی هر چه هست ای باد اگر آن سو رسی اما — بتندی نگذری زنهار بر رویی که من دانم

چو کشتن رسم خوبانست جان گر خیله میدارم — زخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم

چه پیچم بر درازیهای هجرانت چو میدانم — که پیچست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

تویی در پیش من یا خود به پروین نمیدانم — شب قدرست امشب که قدر این نمیدانم

روی در باغ میگویی که گل بین چون ببینم عاشق — همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم

جنانم لذت یاد تو بنشست اندر دهان — که زان پس ذوق تلخ و چاشنی شیرین نمیدانم

چه می‌پرسی که از مهرت کشم یا خود بناز و کین — بکش باری شوم کشته چو مهر و کین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکن گفتا — غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم

ببالینم رسیده یار و من در رفتن از خود هوش — کجایی در زمان و کیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی از من که خسرو من کیم پشت — شنیدم لیک از حسرت جواب این نمیدانم

لخت از دیده لب را جوی خون داد
بس آلوده بخون باغ برون داد
که تشنه را نمک رانی چون دوا کرد
دو دل رانی من باید رها کرد
چو دولت دور گشت از خانه من

همیشه در فراقت با دل افکار میگریم | غمت را اندکی میگویم و بسیار میگریم
شبی کاندر حریمت ره نمی یابم بصد زاری | بحسرت می نشینم در پس دیوار میگریم
اگر مردم بمستی گاه گاهی گریه دارند | چه حالست این که من هم مست و هم هشیار میگریم
گهی در خلوت تاریک از هجر تو می نالم | گهی از فرقت در کوچه و بازار میگریم
چه سودست این نمیدانم بجان خسرو مسکین | که چون ابر بهاران در سر کهسار میگریم

خراش سینهٔ خود با کسی چون خوار میگویم | حساب عمر می دانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که بی مرهم | حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم
بجانان گفتنم تا که نخواهد رفت جان یا رب | نمیدانم چه نامست این که من بسیار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده می مانم | که ذکرت روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی | که درد خویشتن با بتهای خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد با سر دل سنگین | ز بس افسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی | تو میدانم نکویی لیک من گفتار میگویم
اگر با من بد کردن خوشی ای سرو قد ای تو | تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
رقیبا بر حقی گر با درت ناید غم خسرو | که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

بگویم حال خویشتن لیکن از آزاری ترسم | دگر بند هم برون از اندیشه خواری ترسم

چه حالست این که از بیم رقیبان بنگرم سویت
هوس می آیدم گل چیدن و از جان همی ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن
بدرد داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

دلی دارم کباب از دست غم بنشسته ام لیکن
زخوی نازک آن نرگس بیمار می ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیدار
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار می ترسم

جوانی خنده بر خونابه پیران مزن زیرا که
تو می خندی و من زین گریه بسیار می ترسم

مرا زین دیده از جراحت می بارد دل
مبادا کاندرون ماند این زاری می ترسم

ز در دمن دولت هر سوی بختی می کشید لیکن
ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم

نه ام خسرو که فرهادم نماند جانم از عشقت
اگر می ماند هم از شیرینی گفتار می ترسم

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر مسکین بود کین دیده خونبار بربندم

مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون
مگر کین رخنه بر رفته را از خار بربندم

اگر از عاشقی کشته شدم از دیده خونی هم
معاذ الله که این تهمت بزلف یار بربندم

جهان را بی رخ دوست تماشایی نمی بینم بگنج غم
بروی خود در این دیده خونخوار دربند

مگو یاران دیگر ای جانی آب و گل خوبان
چگونه دل ز جان صورت دیوار دربندم

غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم و از حسرت
فروبستی لبم بی آنکه من گفتار دربندم

تو خود در اگر همی دانی مسلمان گو بدان یاری
مرا زنار یک شد گر دست تو زنار دربند

غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
که اینجا در غبارستان عقبی بار بربندم

سر زلفت کژ و دیوانه شد چشم و بدستم وه — که تا زان رشته دست عقل و عومی دار بر بندم

تو سرمستی و من عاشق بیا تا با تو در غلطم — ز دست لعل تو تا چند در خون جگر غلطم

بغلطم هر زمان در زیر پایت باز برخیزم — چو رویت بنگرم بار دیگر از پای در غلطم

چنان گشتست حال عیش من کز تلخی هجران — مگس بر من نیارد نشست گر من در شکر غلطم

سر شکم گفت در وقتی که می غلطید بر رویم — چو مروارید غلطانم که بر بالای زر غلطم

بکار عشق در خون دل و چشم خویش می غلطم — چه بهتر زان بود خسرو که در کار دگر غلطم

مرا این کاندرین حالت من از تو جان نمیخواهم — نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم

بغمزه زاهد از آتش بناوک مصلحان ازان — که من خون پلید خود بران پیکان نمیخواهم

سر لبهات کردم سبزه شان آغاز شد و انگه — اگر زین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم

ز خواب مستیت چندین زیان صبر و دل دارم — مگر یک بوسه کان هم بوسه را فرمان

برویت آرزو مندم مدار از من دریغ آخر — که بت می جویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را — که این کین را از دل میخواهم و از جان نمیخواهم

طبیبا درد عشقست این و خوش بی این درمان — رها کن درد من با من که من درمان نمیخواهم

بگوی عشق بفروشید تا بک شند خو بانم — که گرچه بنده ام من خانه ایشان نمیخواهم

ز دست بیدلی خسرو بجان آمد که بخشی — ولی میخواهم از تو لیک ابادان نمیخواهم

چو کار از زر بر آید کیمیا می‌نخواهم ای گردون
بده همت این خاک در سلطان نمی‌خواهم

نیارم تاب دیدن پیر دیرت بهر آن پنهان بینم
بپا باید سر زمان جایی که رودت سر زمان پنهان بینم

مرا گویند کش چون مردمان چشم هر دو از جان
دلم بر جای باید گفت چشم مردمان بینم

بدین سان کارها از روی تو کار من بجان وانکه
من دیوانه بر خود بخشوده همان بینم

اگر من کشتنی گشتم نمی‌گویم مکش ای غم
ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم

چه حاجت بر دلم ناوک همین بس نیست مژگانش
که که جاشنی ابروست ناوک بر کمان بینم

که جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن
چو من بی طاقتم در دیده در دست عنان

ز نور روز جوانی گرچه بشکفته است بستانش
مبادا سبزهٔ پیرامن آن بوستان بینم

دریغا آن جوان بر عیسی گر خواهد شدن آن روز
مرا آن روز ننمایی که رویش آنچنان بینم

ز خوبان بس که بی دین گشت خسرو بهر زین روزی
بت اندر پیش و زنار مغانش بر میان بینم

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم
بپای قد تو در سایهٔ سرو و سمن میرم

زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود ز تن

خوشا آن وقتی که نواز نازش بر سرم نگری و من
بزاری مرده انگشت او فکنده در دهن میرم

شدم رسوا در این شهر و در صحرا روم اکنون
که رسوا تر شوم گر در میان مرد و زن میرم

بجور جمله شستم ای کلاغ خز دیده که دیدورا
چو پیرون دفتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

[illegible]

جو گرد رویش از خون سیل در گشت
گل لعلی ز خون لعل تر گشت
ز گردون موج خون [illegible]
دران سوی نگار خویش [illegible]
دل خون [illegible]
و دیدان خون [illegible]
ز لعل خود جو دل ازین تن [illegible]
ردان و جان [illegible]
صراحی می برون داده [illegible]
نهفته زیر یاقوت [illegible]
[illegible]
ولی چون زین تن از جان [illegible]
بدون جان ز خون [illegible]
[illegible]
خضر فاز ز لال زندگی بود

مرا پر این صد تو پر از خونست ازان سو / همان آرایش کو رم کنید آنکم من میرم

سخن بربستی از خسرو مگر خشمت فرود آمد / کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم / عنان عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا که مست بلند آستی / نشیدم رسوا من تر دامن و صد پاکی دامن

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید / که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افکن

ربودی عقل و هوشش از سر پیری بدست گردن / چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

ترا خوش باد خواب ار چه مرا این غم بدیده / همه شب گرد موی پست کردی تن هم

دلی کز من بسوی تیغ بدار ای استوار او را / که آن بیگانه وقتی آشنا بود است با من هم

جهانم با خیالت خوش شد در کنج تنهایی / که بر بستم در از خورشید و ماه بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من / دل تاریک و کار تو کردم چشم روشن هم

عقوبت میکشم تا زنده ام وه کاندرین زندان / همه کس جان کند صورت مرجان است دشمن هم

ملالت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدو زنند سوزن هم

چو بوسی ای صبا نعل سمند تند آن بجستاجی / زکوة آنجا دلی و بوسی بیکار من

بشو در بند گیسو ای بر خط سبزه بلبل / نگوید کاین خط آزادی سرو و پیراهن هم

چه کیش است آخر این خسرو که ای خوبان بزنگدم / زمانی آخر از بت بازمی ماند برهمن هم

ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم
چنان مشغول او گشتم که با خود می‌پردازم

همه کس با بتی در خواب و من در کنج تنهایی
چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده بازم

غمت کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو
امید زیستن باشد اگر من دل بپردازم

بسر خود گیر درد ای جان دلی بر داشته از تن
که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم

اگر جوش نالهای دردناکم در نمیگیرد
خوشم با این که آنهم می‌شناسد یاری آوازم

مسلمانی همه در باختم در کافری یا بت روی
بپسند ای مسلمانان که من با دین حجی بازم

من و شبها و دردی و حدیثی با خود از جسُت
کدام آن دولتم جانا که تا خود بشنوی رازم

بدشواری زکویت دوش جان از برده‌ام اما
اگر عیبم بگیری دل همانجا می‌کشد بازم

چو بینم در تو از دیده حلالت باد خون من
اگر فرمان دهی کشتن بکیفت چشم غمازم

تو در بازی دلم در خون نخواهم رستن دانم
ز درد آگه نیم حالی که من مشغول جانبازم

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کیت آرام
فراموشم مکن عمدا و در جان مینجلی بازم

ز هجران روز شب گشت و کی بودی چنین روزم
شبی گر روز گردی با من آن ماه شب افروزم

گرفتارم شده جانی و تنها مانده‌ام زیرا
شکیبت آن قلق گوید بجنگ غم نهید آتش فروزم

بر آمد زین سو پس جانم که یکشب شمع تو باشم
تو خوش خوش خفته با دم می نوشی و من پیش تو میسوزم

کسی از عمر خود روزی نخواهد گم ولی بی تو بر من
رود گر بی غمت روزی مبادا روز آن روزم

بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من
بحمد لله که در کوی تو بازار است امروزم

کشتم تا جان بود در زیر جفاهای سگ کویت | سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خود را تو چون آخر | دلم را کرده صد پاره لب بیهوده می دوزم

ز عشقت خواستم از جان دمی یکدم با تو بنشستم | بریدم از جهان مهر تو و با تو پیوستم
تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم | من این فال مبارک را در دل گره بستم
ندارم حد آن گر شب روان کوی تو آیم | ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
تو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برون آمد | مبارک باد خصم خانه را منزل که من جستم
جوار زان نیست این دولت که پیش تو نشستن باد آن کس | مرا این دولت ارزانی که بر خاک در ...
سران بالای سر جو تر کان بنشست پهلویم | مرا تیر سیت در پهلو که پهلوی تو ننشستم
کسی را مست کن زان رخ که هشیاری کند تقوی | مرا خود پیالها باشد که هم در یاد تو مستم
بغمزه عاشقی را کش که آورد زنده بی خویش | که من از دولت هجرت ز تنگ ...
کله می کرد خسرو گر جفا بشکستیم گفتی | چه شد گر دهم سفالی ...

ز دستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم | درین تیمار بی حاصل چه داند کس که من ...
من و خوبیها و نقش او که بر روی نشسته شد جانم | همه روز رم بد و مایل چه داند کس که من ...
زند مردم ز بد خویی مرا سنگ جفا بر دل | ازان بد خوی سنگین دل چه داند کس که من ...
شب جاهل برای من نزاید سر ز مادر وی | ز درد این شب جاهل چه داند کس که من ...

براخر در خلاب افتادا از آب دو چشم خود ‏ جو کس را نیست پا در کل چه داند کس که من چونم

جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان ‏ جو دور افتاده ام از منزل چه داند کس که من خونم

جو کس را دیده پیش نمی بینم که می بیند ‏ بجز شاهنشه عادل چه داند کس که من چونم

بدو بود هم قصه افسانه آن شب بگوییم ‏ وگر میرم بتعظیم پیکان او بموییدم

مرا امروز بر دار بلا جلوه هست بهر او ‏ سرود جلوه کاندر نوحه گویند او بگوییم

شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده ‏ بخاکم همچنان پرخون در آرید و مشوییدم

گلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید ‏ که من بوی فلان دارم مبوییدم مبوییدم

همه جا از شهید این نور خیزد از دلم آتش ‏ نشان است این میان کشتگان نقشی که بجوییدم

گر از گل گل شوم خیزم ز من جوی آید از دامنش ‏ مبوییدم که از غیرت بسوزم گر ببوییدم

بس از کشتن که خون آلوده چسپید بر در خسرو ‏ از آن بهتر که با عزت بخون دیده شوییدم

نگارا عزم آن دارم که جان در پایت افشانم ‏ ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم

مرا تا داده رخصت که گه گه میکند زین سو ‏ چنانم کشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم

میسر نیست کز زلف تو سوی جو رکشتم موی ‏ اگر چه روزگاری شد که در دنباله آنم

مسلمان نیستم گر نیست زلفت کافر مطلق ‏ که کافر میکند آنرا که میگوید مسلمانم

مرا با آنکه نگذاری که گرد کوی تو گردم ‏ همی خواهم که خود را بر سر کویت بگردانم

بسی کوشیدم که پای خود کشم در گوشهٔ عزلت
ولی مطلق نمی‌دارد غمت دست از گریبانم

جو از نا دیدن رویت بدینسانم که می‌بینی
مبادا سپاه عشقی کز دیدن رویت جدا مانم

بهر نامی که بنشینم ز عنوان وفای تو
نخوانم نامه تا از جگر خونی بیفشانم

جو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم
جو مرغابی شدم اکنون جه غم از موج طوفانم

تو مست نازی اگر آگه نه از روزگار من
ز چشم و زلف پرس کتا وگوید ز احوال پریشانم

جو دادی مژدهٔ آن نعمتم کت روی بنمایم
رها کن در کف پای تو زنگ دیده بزدایم

ببات از دیده سایم زنده کردم لیک کشت آنم
گزین خون غم آلوده جگونه پات آلایم

ز خون دیدهٔ خود شسته می‌سازم پیش تو گر روی
همه یاقوت قلبت این نثار ایلخان پایم

بجانی نرخ کن نظاره را از جمال خود
دو عالم گر بود دستم بدین کالا بیفزایم

بمیرم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم
جو از خواب اندر آیم هم برویت چشم بگشایم

شنیدن جون توانم ذکرت از گفتار مرغ غیری
جو گیرم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم

مزن طعنه که از کویم عزیز جستی بها گشتی
که آخر خاک در می‌بیزم این نی سر همی سایم

بباید سوختن صد بار و بازم آفرید از سر
گر انسان پاک گردم کانت را شستن بیاسایم

دعا این میکند خسرو که گردم خاک درگاهت
مگر بختم کند یاری که وقتی زیر پات آیم

پسر و منی و از دل بستان خوبت خوانم
در دو منی و از جان پس مان خوبت خوانم

اول بدو صد زاری جان پیشکش کردم / وانگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من تحفهٔ عیسی را / بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم
هر لحظه مرا بادل آن حکمت ازین معنی / کوران خودت گوید من زان خودت خوانم
هر چند که جان من بیزار تو جفایی چند / با این همه درد دل جانان خودت خوانم
از بس که نمی ارزم نزد تو بکشتن هم / قربان شوم ار گویی قربان خودت خوانم
از گونه روی خود زر زد و همه شب خسرو / زین سکه اگر گویی سلطان خودت خوانم

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم / زاندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم
گر پیش نهم پشت خاکم بنهی بر سر / من سرمه کنم از در دیدهٔ جان دارم
از تو نگر اینها رد داد مرا در دل / تا چند بروی تو دیده نگران دارم
بیخواب کنی چشم تو دیده آن داری / خون بار کنم پشت من زسره آن دارم
گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم / تا چند ازین طوفان خود در اکران دارم
گفتی که بیا از من اندیشه مدار از کس / گر بخت دهد یاری اندیشهٔ آن دارم
با تو چه دمم هر دم چون هست دم هر دم / گل را چه برم مهمان چون باد خزان دارم
ای دوست بده رستی چون می بدم عنطاش / سیلی که ز خون دل در دیده عیان دارم
در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان / جانی که رسید بر لب چندش نهان دارم

[illegible]

عاشق شدم و یاری بدعهد ادا کردم | زان شوخ جفا دیدم هرچند وفا کردم
یارب چه شنید این مسکین که ستد از من | من هوش ترا دادم [illegible] صبر کجا کردم
مطرب غزل تر زد در درد کهنم نو شد | معذور بدم جانا گر جا به قضا کردم
یکچند ز هر سو باز آمده بود این دل | تا گاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
دی روی نکویت را اندک تری دیدم | لیکن ز پی چشم بد بسیار دعا کردم
نازان ز چو تو بیی وانکه صبر از چو منی حاشا | دعوی در غیبت این از بهر چرا کردم
هر سجده که فوتم شد در گوشهٔ ابروت | بر خاک درت جانا آن جمله قضا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها | دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم
بر سر صنمی رفتم در سر پری دیدم | ننشست کسی در دل چند انکش جا کردم
تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد | در کشش مکش عشقت نیکوش سزا کردم

ای گل صفت حسنت با وجه حسن گفتم | سر تا بقدم جانی کفر است که تن گویم
آن سیم دهان را از ابروی خم نوشتش | نی نی که غلط گفتم من دانم و من گویم
هی هی سخن کفر است آن موی رسن گفتن | ببریده زبان بادم که پیش رسن گویم
زلفی که از و آید بویی چو دم عیسی | بس فکر خطا باشد گر مشک ختن گویم
چشمی که دو صد دریا دارد ته هر مژگان | این قلزم پر خون را چون نام عدن گویم

[illegible]

پیراهن خود گلها پیا زند قبا در خون / گر از رخ جان بخشت وصفی بچمن گویم
گفتی ز دهان من خبر و تو حدیثی گو / در وجه دهان تو صد وجه سخن گویم

در دیده چه کار آید این ابر چو بارانم / بر دیده اگر جانا سروی چو تو بنشانم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم / از هر چه جز این کردم زان کرده پشیمانم
جانم بعذات آمدم کز بعد دو سه تو / گویم که یکی دیگر گوییّ تو که نتوانم
از تیغ جفایم کشتی بی هیچ دیت زیرا / زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را / این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم خواهم / گر چه بزبان گویی من خوی تو میدانم
جانی دگرم باید شکرانهٔ و منت / آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
چاک دلم ای محرم چون دوختن نمیدانی / ضایع چکنی رشته در چاک گریبانم
عشق بت و سیم جان این نقد بکف باکی / خسرو غزلی بر گو تا دست برافشانم

غزل از زبان عاشق

بنقض دل شوریدهٔ رنجور گرفتیم / زاهین هوا و هوسش دور گرفتیم
زین حجره ویرانه چو شد سپرد دلها / ما راه دران خانهٔ معمور گرفتیم
گر راه درازست چه اندیشه که پنهان / ره توشه ازان منظر منظور گرفتیم
در صورت حور از نفسی نیست حسنش / ما دیده ز دیدار جنان دور گرفتیم

ما مرده دلانرا ز کف غم برهانیم	جون روح نفس در نفس صور کرفتیم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت	بردیم مثال خود و منشور کرفتیم

ما ترک رضای دل خود کام کرفتیم	در زاویهٔ نیستی آرام کرفتیم
بدنامی و آوارکی با جو دل بود	ترک دل آوارهٔ بدنام کرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست	آزاد شد آن مرغ کزین دام کرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم	سودای همه خستکان خام کرفتیم
غم خوردن پیدا بد و خون خوردن پنهان	ذوقی که ز خوبان کل اندام کرفتیم
هرکس در پیری زد و ما دامن خمار	زین عاشقی عافیت آرام کرفتیم
ای اهل سلامت که نداری خبر از ما	رو سبحه ترا باد که ما جام کرفتیم
کفتی کم جانی و تنی کیر درین راه	یارا ز تو هیچ ای شوخ بناکام کرفتیم
ماییم و دعاکویی و اقبال رقیبت	کز دی قدری لذت دشنام کرفتیم
سودای تو با خون دل از کام برون برد	هر جه از همه خوبان جهان کام کرفتیم
میکن ز جفا هر جه توانی و مپندار	کان در حق خسرو کرم عام کرفتیم

آن کرکس پرناز و جفا راز که داریم	وان غمزهٔ بی مهر دغا راز که داریم
کس یار جفا کرد که نه بر دل ریشم	ای خلق جفاکوی شمار از که داریم

میان ما که برا[illegible]
دو عالم در میان شب جون [illegible]
فلک بین تا چه سان بر ما جفا کرد
که هر یک را ز دیکر دوری جدا کرد
دو هکل بوده ایم با هم [illegible]
جو نسرین خوش جون لاله [illegible]
کمند اندر صر هجران [illegible]
که شاخ وصل ما را خود شکست

[illegible]

سر دم ز پی کشتنم آن زلف تو چند
هر شب که بود ماه که بر بام بر آید
گفتی که بدل سر از که داری تو درین راه
دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر

ای خرمن گل باد صبا راز که داریم
آن شهرهٔ انگشت نما راز که داریم
آخر خبرت نیست که ما راز که داریم
آن سلسلهٔ زلف دو تا راز که داریم

ما از تو پس روی بتان باز نیاییم
گر تیر زنی بر جگر ای یار کمان کش
مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت
باز آمدن از مهر بتان نیز نتوانیم
یادش دهی ای باد ز ما گر که اگر ما
باز آمدن از عشق تو آن ماند اگر دل
راندیم چنان بی تو در عالم که اجل و عمر
پیدا نفسش هم نزند گرچه که خسرو

تیغیست حد ما ز زبان باز نیاییم
تیریم که رفته ز کمان باز نیاییم
گر سر برود از سر آن باز نیاییم
لیک از چو تویی تا بتوان باز نیاییم
در خدمت آن سرو روان باز نیاییم
لیکن ز پی ماندن جان باز نیاییم
گر سر رود و بگیرند عنان باز نیاییم
زینها چه شود چون نهان باز نیاییم

ما هر شب از گریه در یار بشوییم
تا نقش بشوییم به دیوار ز گریه
گو باد و رخ خویش که آخر ما امید نیست

در خاک پس کویش خس و خار بشوییم
خوابیم و هم از گریه ز دیوار بشوییم
این دیده که سر باز دیدار بشوییم

یکروز قدم رنجه کن آخر بر ما	تا پای تو زین دیده خونبار بشوییم
خسرو ز غم ار آب شو و خون تو گو شو	ما دست بنیاریم گر این کار بشوییم

جان زحمت خود برد و بجانان نرسیدیم	دل خسته شد از درد و بدرمان نرسیدیم
معذوریم که گشتیم لگدکوب سواران	در بوسه که پای سلیمان نرسیدیم
دنبال دل خود دو سه دویدیم ز نادان	بگرفت اجل راه بدیشان نرسیدیم
چون مرغ که وا ماند گه از پی گشتن	در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش تن خاکی	شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم
ای باد سلامی بر سانی تو اگر ما	در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه سود که نزد آن رخ چون عید همایی	کامروز بمردیم و بقربان نرسیدیم
از خون جگر نامه در او نوشتیم	بگذشت همه عمر و بجانان نرسیدیم
دل از دل پیکانه بخسرو جگری بس	ما خود سبک گوییم و به مهمان نرسیدیم

عمری شد و ما تشنه و دیوانه بماندیم	در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ به باغی ز گلی بهره گرفتند	ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم
تنها دل و جان و خردی همره ما بود	عشق آمد و زینسان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا	چون برهمن پیره به بتخانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات برسیدند
ای بخت سیه زروی تو خوش کز سبب بها
خاک کف تو فتاده دم مانده ولی دور
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
حیران بزبانها که فتادم ز ره نفس

ما چون کمسان برلب پیمانه بماندیم
ما با دل خود بر در میخانه بماندیم
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
دیدیم از آن صورت و دیوانه بماندیم
گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

صافی مده ای دوست که ما درد کشانیم
این کاسهٔ سر بهر چه داریم بعزت
هر چند که در کیسه نداریم بجز ری
کو ساقی نوخیز که بالای دو دیده
پیش آرمی ای ساقی خورشید
گر زنده نداریم شبی پیش تو کم زانکه
خون جگر ردم ای مست جوانی تو ندانی

ای رند تمامیم کزین رند وشانیم
گر در بس مستان سبوی بکشانیم
در همت ما بین تو که جمشید وشانیم
چندانکه دو ابرو بفشانند فشانیم
از لب بخوریم و ز مژه بار فشانیم
خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم
دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

ای از نظر رفته نظر سوی که دارم
تسلیم جفایت چکنم گر نکنم جان
گفتی که توان بیدلی آرزوی که داری

دل کز تو پریشانم بگیسوی که دارم
چون باز رسم قوت بازوی که دارم
آرزوی تو دارم دگر آرزوی که دارم

نصیحت فروشد ترا العین
عین الیقین ...
چاب شد عن جمیع الآفات والعاهات

چون ماه نو از ابروی تو گشت جدا
جان بر در این جانان یارب
تو ای جان بیچاره که این جان بیچاره
ز نیکان چو جان ز آنیست
یاران تو خوش آن ...
در آمد ز در ...
جانان و درین ...

د صحبت ... کلامی
نهان فکر ...
نو بهدی ... در ایوان ...
چو در رفتی بر دامی
نمو داری کرمی پیدا
چیال آل ...
زمین از ... صورت
که تا آرزوی ...
همین حجاب برایشان
کی کو ... قلندر ...
حجاب ... بکنار
در از ... تو ...
چو نقصدی ... خواست

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست | یا رب که چه بد آدمی خوی که دارم

تیری که مرا هست به سینه ز کمانی | من دانم و دل کز خم ابروی که دارم

اندازه من نیست که برگیرم از دو چشم | کان چشم که برگیرم از دو پهلوی که دارم

دستی که دو تا مانده به بالین فرقم | گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

ای دیده کی باشی که تو آنجا نگشوی باز | دانی که گذر من به سر کوی که دارم

گویند که رو چهره و از سپاهی آموز | چندین ستم از نرگس جادوی که دارم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

بسیار عاشق و دیوانه از این پیش بودم | آن صبر که هر بار بد این بار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم | وان بخت که پرسش کنندم یار ندارم

یک سینه پر از غصه هجر است ولیکن | از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هر چند | گویند مرا کز چه نگهدار ندارم

این کوری چشم غم نادیدن یار است | ورنه غم این چشم گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم را | اندازه من نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته به سودای تو دادم | او داند و سودای تو من کار ندارم

خونریز نشکست بت پهلو بکبرم | مهمان عزیز است غمت خوار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک | لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرکم زتو دور افکند اندیشه آنیست | اندیشه ازین جان گرفتار ندارم
دارم هوسی زیستنی نیز ولیکن | پروانه آن لعل شکربار ندارم
خون شد دل خسرو زنکه داشتن راز | با چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

گمره شده ام ره سوی جانان زکه پرسم | وز هجر بمردم جز جان زکه پرسیم
از سرزنش مرده دلان جان بلب آمد | داروی دل زار پریشان که پرسم
گشت آن لب سرسبز اگر من آورا | کای خضر لب چشمهٔ حیوان که پرسم
خواب اجلم در سر و من ستخیالات | تعبیر چنین خواب پریشان زکه پرسم
ای راتب عشق تو روان کشتن عشاق | در آدمیان فتوی قربان زکه پرسم
یک درد تو در دد کرم انکه بپرسی | این درد کر گویم و درمان زکه پرسم
برد از دل من نقش بتان شحر دو چشمت | پستت جو آن نرگس فتان زکه پرسم
خواهم گشم پیش و با دام تو خود را | سلطان و یک مرتبه فرمان که پرسم
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت | پستت جوان نرگس فتانی که پرسم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم جز جان بکه گویم
آه از دل من دود برارد همه شب آه | کین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش کس محرم آن نیست | اندک بنود صبر فراوان بکه گویم

خونابه پدامه ببنند خود از چشم | احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که هم درد شفا است | بی درد چو باور نکند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تیغ زند دوست | چندین شنوم لیکه و حنا بکه گویم
من قصه و هم شرح ز بی مستی نکند گوش | آن زود کش و ریشمان بکه گویم
بلبل نکند ناله چو خسرو سحرگاه | چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

مردم ز غم خود به در و دیوار بگویم | چون زمرهٔ آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی غم خود | چون نشنود او با در و دیوار بگویم
دشنام که میگفت بسی هم ز زبانش | مردم بهوس خوش در صد بار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من | گر من غم این جان گرفتار بگویم
انکار کنم همچو دل خود دل آنکس | کو را سخنی زین دل افگار بگویم
شب خواب نیم تو که مگر هست آنگاه | خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد | حیفست که درد تو باغیار بگویم
خون شد ز نهفتن دل و اکنون بغم ای جان | رسوا شوم ار بر سر بازار بگویم
یکروز بپرسش آخر از رحمت بها | تا کی غم خسرو شب تار بگویم

زین پای دل بیست که در کوی تو ماندیم | پیمانم زر دو دیده قدم و سوی تو آییم

ای کاش شوم زود تری خاک گذاری
در کوی تو گر زانکه شوم از بوی تو حالی
خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا
گفتی که برو جان ببر از من چه زدم چون
پرسی غم خسرو زپی شرح زبان گو

بابا دشوم همره و پهلوی تو ایم
انجا هم ازان رهبری بوی تو ایم
آن لحظه که در جلوه که روی تو ایم
گل بسته و آراسته در کوی تو ایم
هر جا که روم بستهٔ یکموی تو ایم
چون پیش نمکدان سخن گوی تو ایم

جون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کشتن چو ترا خو شده اکنون من و کشتن
هر صبح بقبله همه خلق و من بدر کیش
روز از من و پس روی تو کردم بجمنها
خورشید بر آید خبرم بنود و من نیز
بنواز بیک ناوکم ای ترک به یاری
آن لحظه که در کشتن من دست بر آری
نایم بدر از منت دشنام تو هر گز
اینست بهار دل خسرو که چو غنچه

کم زانکه فتاده به سر کوی تو باشم
یک روز مگر رابطه خوی تو باشم
افتاده در اندیشه ابروی تو باشم
شب نیز در افسانهٔ گیسوی تو باشم
بس گز دل بد خو بغم روی تو باشم
من نیز طفیلی خور آسوی تو باشم
خلقی همه پهلوی من و من سوی تو باشم
با انکه همه عمر دعا گوی تو باشم
صد پاره جگر سر سحر از بوی تو باشم

گر من بکمند تو گرفتار نباشم
افتاده درین گوشهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیست درین سینه که گر
چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشانم ببر زلف تو گر من
بربودهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و تنگ روم گر ازین می
یکلحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

جوشش دقت دلی گو تو آزاد کرباری
من می شوم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالش شدم ای جان و خرد دور
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو گری ای گر چنین
بیرون ترا او لیک گر انکار نباشم

زین بس سر آن نیست که من پاد روم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جایی که بپیزد ز کوی دین در ستم
ای توبه ده جان شکسته بخم فروشم

بس پیر مناجات که بروم شفاعت
تا باز کشاند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال
چه بیم کند محتسب از مالش گوشم

بود پست ز نوشش می دلم اندیشه تیمار
المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون
بازو که ببند و بچگان شد سبد دوشم

بوشیده بسی خدمت بت کردم و اکنون
زنار همی بس بکندم از تو چه پوشم

چون باز نیاید ز بت و بکده خسرو
اصلاح مزاج از پی یک دیوانه چه کوشم

ماهی رود و من همه شب خوانده انم | وین چه حیاتست که من می گذرانم
گفتی که چه پانی بغمم باز نگویی | من با تو چگویم چو ندانم که چه سانم
می بود گمانم که ز دست تو برم جان | جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
یکشب ز رخ خویشتن چراغم کن | تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم
زان گونه که ماندی تو درین سینه ام اکنون | مانی تو درین سینه و من بنده همانم
گویی که بگو حال خود ای دوست چه سیری | آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نه زان منی تو چه برم رشک ز اغیار | بیهوده مگس از شکر نیّه چه رانم
تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت | من خود ز دل خسته خود نیز بجانم
گویند که چیست و تو شوی خاک بکویش | ناچار چو رفتن ز درش می نتوانم

باز این دل من دید که آورده ندانم | وان صبر که بودش بکجا کرده ندانم
شبها منم و گوشه غم حال من اینست | حال دل آواره شب کرده ندانم
آن گرد که می خیزد ازان راه به بیند | وان کیست سوار از پس آن گرد ندانم
بینم همه شب راه و چو یاد آید ازان کوی | من از غلط انداز دم سرد ندانم
اشک از سر کوی تو مرا تحفه غم آورد | من خوشتر ازین سبح ره آورد ندانم
دانی که چرا رویم ازین گونه سیاهست | کین آه جگرسوز فرو خورده ندانم
بازم بجگر می خلد آن قامت چون تیر | پیمانه قدح باده که تا درد ندانم

یاری که بر بخذ ز جفا یار نکویم — مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

از هر که بپرسید بگوید که خسرو — یک سوخته حادثه پرورد ندانم

خواهم که بکوی تو روم جان بسپارم — صد جان دگر در عوض از کوی تو آرم

گر خلق جهان زنده بجانند ولیکن — من زنده عشقم که شهید غم یارم

گفتی بجز از من تو دگر دوست که داری — در هر دو جهان غیر تو ای دوست که دارم

هیچست دهان تو و من مفلس و عاشق — دلتنگم ازان غصه که من هیچ ندارم

آن دل که ندیدست پس ازش هیچ برآیت — خون بار ز نیش و بیشتر از دیده برآرم

شد جان پی عشق تو وان سوخته بادا — در آتش عشق تو گر از کشتن بیزارم

ای بار دربرین دیده خسرو تو از این کوی — گردی بر پیمان و سپیر از دیده غبارم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم

از من تو گران کردی و خون مانده بچشمم — کو سر ز برم رفته و دریا بکنارم

هر روز دم سرد مگر باد خزانم — هر لحظه نم دیده مگر ابر بهارم

هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز مژه ریزم و سیاره شمارم

آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار بمن تا بخدایت نسپارم

دامن مفشان از من خاکی که من ای جان — دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم

[illegible]

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم — ور خود همه ره خار بود چشم نخارم
شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر — تو دست برآری و من انگشت برآرم
منت دارد دل خسرو اگر زلف تو گیرد — تا نالهٔ شبگیر بروی تو نگارم

ای برده فراقت ز دل خسته قرارم — دریاب که من طاقت هجر تو ندارم
عمریست که بی روی تو ای سرو گل اندام — می سوزم و می سازم و در ناله زارم
شاید که ز درد دل من خلق بسوزند — آهی که بدرد از دل افگار برآرم
تا روز قیامت نرود از دل و از جان — داغی که برین سینه ز هجران تو دارم
هرگز نرود یاد تو از سینهٔ خسرو — گر باد برد گرد جهان همچو غبارم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم — که گل باشد بسی و ما نباشیم
ز گل تا رنگ تر یم و چند گاهی — بجز زیر گل و خارا نباشیم
چو تنها بود می باید همان به — که از همصحبتان تنها نباشیم
بیا یارا تو ما را باش امروز — چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را — چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک — چرا چون خاک زیر پا نباشیم

[illegible]

چو بودن نیست چیزی جز دو روزی / دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

بیا ساقی که ما دردی‌قبادیم / بخدمت پیش میخواران ستادیم
سر زندی چو گم کردیم رفیق / کلاه صوفیان بر سر نهادیم
رها کن خرقه کردیم ای نکوخواه / میان می چو اندر می فتادیم
بجور پارسایان میبرم بار / چو داد طاعت و تقوی ندادیم
چه جای توبه چون می می‌نشینم / که از خوبان نخون روزه گشادیم
مرادی از غم و عشق داریم / چه داند او که از غم نامرادیم
بکش ای خیرتن بسیار پیک ناز / همان پندار کز مادر نزادیم
بده یک جام کیخسرو بخسرو / همان انگار ما هم کیقبادیم

برخ خاک درت رفتیم و رفتیم / دعای دولتت گفتیم و رفتیم
ز زندی خویش کردی در ما را / چو گیسویت برآشفتیم و رفتیم
جفاهای ترا با کس نگفتیم / درون سینه بنهفتیم و رفتیم
چو غنچه بس که شد پر خون دل ما / چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم
بخود پرده نمی‌رفتیم زین در / ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم
بامید رخت خواب خوش نکردیم / کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

بیا بخدمت استاد کردن / چو دل خواهی بزیر نعل کردن
بگیری پیشه استاد لازم / کرد دست چوب کرد چوب هیزم
کلابی کالها کالهای خوردی / نه در خورد دل مردم به بوی
بگیر آئین راه نیک مردان / عنان از راه بد مردان بگردان
کسی کو در پی غولان زند کام / کند در یک بیابان خویش را گم

[illegible]

نیارد توت رفتار خسرو	میان سیل خون افتیم و نیم
همی دزدی ز من اندام چون سیم	کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست	گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آزری بشکن در آن روی	گر آتش سبزه بر زد چون براهیم
خوش است آن خال نزدیک دهانت	اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
مرا خوف نخستین پیش از جان	سر زلفت که شد چون حلقه جیم
چو تر کردیم پیشت دیده و دل	ازین پس ما و جان خشک و تسلیم
چه بیم اندر دل چه شرم در چشم	نه شرم از چشم داری نی ز دل بیم
منم در کاغذین پیراهن از تو	چو نقش نامه نو بر روی تقویم
گر آیی سوی خسرو بینم روزی	دو روزه عمر باز آید بدو نیم
سفر کردند یاران جان ما هم	بسی بیگانه و بس آشنا هم
ز ما یکبار بر کندند دل را	ز صحبت خیمه مهر و وفا هم
چه تاب رنج راه آن نازنین را	که راهش در دل و در دیده جا هم
برابر رفت در یکتاش جانم	دلم در بندان زلف دو تا هم
دو بوسی یادگاری داد ما را	دو می می داد بس از دیده ما هم

طفیل آهوی صحرا چه بودی / که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق / جدایی بند بند من جدا هم
فلک را کو زبا دا دیده مهر / که نا رد دوستان را دیده بجا هم
اگر آن سرو روی از چه پروای باد / ببوسی باد پای یار ما هم

ببستی خواب را گه افسون زبان هم / دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
حرامم میکنی از لب زنخ نیز / ازینم میکشی جانا ازان هم
زتیر تست ما را دعوی خون / گواهی میدهد دل کان کمان هم
به پیدا و تو خرسندم همه عمر / وگر خون یزیم راضی بدان هم
برد ای باد بوسی زان لب آهای / اگر چیزی نگوید برد هان هم
بده ساقی که من مست خرابم / پیاله خود دوام رطل گران هم
غمی دارم که با دا زدوستان دور / بحق دوستی گز دشمنان هم
بت اندر قبله دارم زیمن است / که زنار مغانه در میان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو / ببوسی می فروشم دلکان هم

بتی هر روز بر دل میرسانم / بخوردن خون جو در اشیر سازم
تن پیرم گرفتار جوانان / بدین طفلی جه خود را پیر سازم

درختی شو که از خود میوه ریزد / نه میوه کز درختش نام خیزد
چراغی باش کافروزد جهان را / نه آن شعله که سوزد خان و مان را
مشو تاریک رو چون بوم و خفاش / چو بهار باد شاد و خنده رو باش
اگر چون من نشوی روشن / نوعی شمعی که افروزد دو شمعی

[illegible]

دل پاره نیارم دوخت هرچند
رگ جان رشته تدبیر سازم

جفاکاری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شب چون قیر سازم

نه پای آنکه بگریزم ز تقدیر
همان بهتر که با تقدیر سازم

ندارم چون مجال صدق تا کی
ز زر آینه تزویر سازم

بس از بیهوده گفتن خسروان به
همه قوتت چو مرغ انجیر سازم

خیالت بر دل خود شاه سازم
از بهر سمندت راه سازم

چو دل خواهیم رازم از زنخدانت
رگ جان رشته آن چاه سازم

بدل زلفت نشسته چون توانم
که شبهای غمت کوتاه سازم

چو بدخواهیم صد جان های بدم تا
نکوخواه چو تو بدخواه سازم

چو خسرو را چو تو شادان نخواهی
ضرورت با رخ چون کاه سازم

ز هر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو دل را بسته ام وای
که چندش دل بدین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدین سان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من می دانم ای باد
که من آنجا دلی در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
که با جز تو چرا پیوند دارم

[illegible]

[illegible]

دهندم پند کز گفتار تو در گوش ... چگونه گوش سوی پند دارم
بخسرو ده که من با داده وامی ... بران لبهای شکر خنده دارم

مرا دل ده که من سنگی ندارم ... بجز خون جگر رنگی ندارم
دل من برده ینگوشش میدار ... دگر بد داریش جنگی ندارم
بهر کویی کرم رسوا کند عشق ... چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم ... که نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صد فرسنگ راهست ... ولی من پای فرسنگی ندارم
دهندم پند و با من در نگیرد ... که من عقلی و فرهنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد ... بسینه دارم و سنگی ندارم

غمت با این و آن گفتم نگفتم ... اگرچه ترک جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم ای دلبر تو دانی ... که من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی بکش مسکین حزینی ... چنین در هم جهان گفتم نگفتم
خوشست آن لحظه کو گویی بصد ناز ... همین دان کان فلان گفتم نگفتم
بگوشت گرچه گفتم راز خسرو ... تو گویی بود آن گفتم نگفتم

[illegible]

شبی در کوی آن مه‌روی رفتم | سر و پا کم چو آب جوی رفتم
بمیرفتم بالامید بوی زلفش | خراب اندر پی آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن | ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبت چو شمس در آیی آن زان ماه | که من خاکی شدم زین کوی رفتم
شدم بر خوبرویش مردم اکنون | کجا من دیدن آن روی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد | بر شوت دادن آن خوی رفتم
بجست آن زلف و میدانم بسویش | بگفت خسرو بدگوی رفتم

بدست باد کان سو جان فرستم | مرا بو بیست آخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم کشاید | باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن چو بنهایم این قدر بس | که گویی بهر خون فرمان فرستم
همای چون تو و انکه استخوانم | بگو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گویت ز نجد از طفیلی | سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه | خراجی زین ده ویران فرستم
به تیزی نظر کشتی نه بشمشیر | چو خسرو را بتو قربان فرستم

پری رویی که من حیران اویم | بجان آمد دل از هجران اویم

بدل کرد آسمان شام بکافور
نشد از من دو روز کار حرفی دور
نماند ای لحظه زندگانی
ار شد زنده من و جوانی
تمام این همه زین گفت و کشاد
بهر حرفی رسد صد [illegible]
مرا که جو [illegible] گفت روان زد

شکر برده جو پستانی از ناز
که خواند سوی خود جان از ناز
مفرح شربتی کاری جو ده بخش
شود آرام جان از تلخی بخش
فسرده دل نیاز [illegible]
نیازی را بناز خوش بخش کرده
درون جان دل منزل کند
جو فرزندی [illegible]

[illegible]

رقیبا دیدنم باری رها کن
دو روزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش غلام من و از غمت گفت
نخواهد مرد جو من جان اویم

صبا هم بر شکست از ما که روزی
نیارد بویی از بستان اویم

چو مردم تشنه من در وادی هجر
چه سود از چشمهٔ حیوان اویم

ز زلفش دی همی گفتم دلم گفت
که زان تو نیم من زان اویم

چو بر خسرو سیاست مند را گفتند
که تو گفت همن سلطان اویم

دل بی عشق را من دل نگویم
تنی بی سوز را جز گل نگویم

شکایت ناورم از عشق بر عقل
جفای شحنه با عاقل نگویم

مگو با من که عاقل نیست عاشق
که من بی عشق را عاقل نگویم

الا ای آب حیوان خط زلفت
ره ظلمات را مشکل نگویم

بگیرم زلف تو فردا و لیکن
چه زاید آن شب حامل نگویم

با قطاع تو دل را خاص کردم
که جان را هم در آن داخل نگویم

ز جانت نیک گویم تا توانم
و گر بد گویمت از دل نگویم

بسوزم در غمت وین راز با کس
ز اقم گر کند بسمل نگویم

بخسرو گویم این کم که اسیرست
و گر خود همنشین غافل نگویم

نماند از آرزو در سینه عقدی
غرض را بر جریده ماند نقدی
ثمن بر دوده گشت دار غوان زرد
خزان بر باغ هستی غارت آورد
چراغ دیده را روغن همی کشت
فروغ از روی دلها بر همی گشت
بنا در خانه سقف و بوستن
بر دون شدها [illegible]
بزنگ آمد درو آئینه هوش
سخن را راه می ننهد بگوش
صدف را مهر دیباچهٔ دندان
تزلزل افت گوهرهای دندان
نوید باد در خاکم ز هر باب
صلا گفت آن برادر خوانده خواب
تهی سرو خرامان ماند جای
توان از دست رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهانی چند سوی یار بینم | نهان دارم غم و آزار بینم
بهر جانب نظر دوزم که یک راه | بدزدی سوی آن عیار بینم
کی نهانش خواهم یافت یا رب | که بی اندیشهٔ آن رخسار بینم
چنین هم هیچگه باشد خدایا | که سیر آن روی چون گلنار بینم
همه عمرم درین حسرت بسر شد | که رویش بینم و بسیار بینم
تماشا حیف باشد بی رخ دوست | که جانان نبود و گلزار بینم
بروی گل توان دیدن چمن را | چو گل نبود چه بینم خار بینم
روا ای رضوان تو دانی و بهشتت | مرا بگذار تا دیدار بینم
زغم شب می نخسبم باشد آن روز | که بخت خویش را بیدار بینم
فرو گویم به پیشش قصهٔ خویش | اگر آن مست را هشیار بینم
چنین کافتاد خسرو در ره عشق | ره بیرون شدن دشوار بینم

منت هر شب که گرد کوی گردم | ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همی گوید که جان در پیش رویم | چه میگویی پی آن روی گرد
همان تلخم که میگویی همی گوی | که گو بنوازیم بدخوی گردم
مرادی یابی ار دادند بتت گفت | فدای گفت آن بدگوی گردم
مرا جانا ز گل بوی تو آید | به بستان از پی آن بوی گردم

نزاد و راتی کر باهم غنچه بستم
چو گل در بزم سلطانان نشستم
نسیم راه جان شد بخت خواهان
که گشت آن غنچه بشکفتی خیابان
مرا بود از جهان فرخنده کاری
کلاه عزت از سر تا جداری
بهر شاه آمدم مردم خواهان
چو سوری یک سحر زد می از بداهان

ز من پرسی که پرورد کیستی تو | بگفتم کرد سر آن کرد کی کردم
ز کویت نگذرم گر خاک پی زم | ز زلفت گر کشیم گر موی کردم
صبوری شب مرا میگفت تا چند | گریزان ماند از دولت سر سوی کردم
دل خسرو و تو داری که عمر | بگرد لاله خود ره می کردم

ز تو صد فتنه بر جان تیس دیدم | چنین با بیت شد کو لغت دل تشنیدم
گذر کرم بیا زار جمالت | دلی بفروختم جانی نخریدم
جهانی گشته از من تنگ | که من اندر صف ایشان شهیدم
بکویت مردم روزی سوسن بود | بحمد الله بکام دل رسیدم
مرا گویی چه دیدی کین چنینی | رها کن وه چه دیدم آنچه دیدم
بدار ای پند گو از دامنم دست | که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند پیچ جز خون خوردن عشق | تو از من پرس کین شربت چشیدم
ز گلزارت کنه کارم بیوی | مکش چون نه بدیدم نه چیدم
مرا گویی ز من بر یاد دل از جوش | ز تو نتوانم از خسرو بریدم

لبالب کن قدح ساقی که مستم | بمی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن سرخ روی از جرعه خوش | چو میدانی که پشت خاک هستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند
مرا گویند زهر چیزی چه دیدی
تعالی الله ازین بهتر چه باشد
خدنگی کز نشیمن رانده باشد
مرا گویی که از کی بار بستی

بیا بیا که من ساقی پرستم
که میگویی دل اندر باده بستم
که از سنگ و جو دخود بر بستم
نه من از می ز روی خوب رستم
ازان روزی که با چیره ونشستم

بیا جانا که جانت را بمیرم
دل از هجران بجان آمد که انجا
خلاص من مجو بیدادگی فغان
نظر کعتشد داری با فقیران
نمی آید بگوشت ناله من
همی ترسم براید عمر خسرو

وگر میرم بجان منت پذیرم
گزیرم هست وز تو ناگزیرم
که من در قید مهر او اسیرم
من مسکین نه آخر هم فقیرم
که گوش چرخ گشت از نفیرم
برو هجر از حسرت بمیرم

نمیداند نه نا مهربانم
چو زلف بیقرارش بیقرارم
برو یاد گدایی کن بگوشش
که گرچه می نهی خار فراقم

که دور از روی خوبش بسته جانم
چو چشم ناتوانش ناتوانم
بگو با آن نه نامهربانم
وگرچه میزنی تیغ زبانم

چو من الوده دامن گل نباشد
سیه رو تر ز من بلبل نباشد
نگر تا چند زافسون یا قلم دام
که این طوطی هندان بلبلم نام
رسانیدم سخن را تا بدانجام
که ... کم شود اندیشه را پای
ز در ملک عرب تا زمزم کند ...
نور چشم کاوه زرم دکاو ...
جواز نعت نبی باید گھ ...
کجا بیابی رضا ندید که ...
دری نظم دری نشد باز ز من
که غیر از ... نباز ز من
جدا نام دار جز ... معانی
... قسم ... این معانی

سوزم مهرت اندر سینه باشد | اگر در خاک ریزد استخوانم
بپرس از شمع حال سوز خسرو | که تا گوید که شبها بر چه سانم

امشب سوی دوست راه گیریم | می بر رخ مست چو ماه گیریم
دی زهد فروختیم بسیار | امروز پی گناه گیریم
آواره کنیم دوستان را | بر خود همه را گواه گیریم
زنار کمر سبوی تاج | ترک کمر و کلاه گیریم
اکنون که قلم ز کار ما خواست | چون ترک خط سیاه گیریم
آن دوست که با صلاح گو شد | ما دشمن کینه خواه گیریم
ای جان ز بیاد نیست ما را | کان سلسله دوتاه گیریم
بنمای رخ چو گل که ناگه | چون بلبل صبحگاه گیریم
میخواند اجل بر آستانت | بوسی بزنیم و راه گیریم

ما دلشدگان بیقراریم | ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم | رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش | امروز هم اندران خماریم
از خاره بتان چه باک ست | گر تیغ زنند سپر نخاریم

این نامه که سوی ... است
زیرا پسر مصلحی نداریم

ای ترک که جای حسن پیداست
تو تیر بزن که ما شکاریم

جا نیست ... یک نظاره
نه در هوس لب و کناریم

جنت طلبان تو دانی و حور
ما شاهد خود نمی گذاریم

ما خاک رهیم هم چو خسرو
ور کوی بتان پیاده کاریم

از دست غمت بناله ماییم
در خون جگر چو لاله ماییم

خورشید تو در کلاه پنهانست
در سایه آن کلاه ماییم

با خاک یکی شده بکویت
چون مرده دیرساله ماییم

یک سینه ز خون دل لبالب
از دست تو چون پیاله ماییم

از قطره اشک و از دم سرد
یک دامن پر ز ژاله ماییم

چون هیزم تر بروی آتش
در گریه و سوز و ناله ماییم

از محنت اگر نوا ... چند
بریانی آن نواله ماییم

می کن غم خود نصیب خسرو
چون درد خور آن حواله ماییم

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانه شکل سرو جوانیم

هر جا که خوبی ... خوبان
ما خون زده چشم خود فشانیم

کنون از بادیه تا کار دارم
دلی با این همه امید دارم

تمام شد خط خاقانی خسرو دهلوی
عفو الله تعالی

عفو خسرو در احصای گنهی عاصیان بس
نمی خواهم ز تو بخشش جز که بس

کس حاجتی ز نزد در کس

هر چند ز عشق سوی کشتیم
بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده نه ایم خبر به یک دست
نی تاب سخن با نزار جانیم

هجر سیت کمین جان گرفته
جانا تو بکجایی که زنده مانیم

دل خورد غمت ذکر بیاد
کان عمر حساب کرا ندانیم

تلخی همه که شور بختیم
شمشیر بکش که بی زبانیم

گرسنه نی و گرد هی قوت
خسرو سگ تست ما کیانیم

آن مرغ که بود زیرکش نام
افتاد بهر دو پای در دام

در دام بلا فتاده ز آغاز
تا خود بکجا رسد سر انجام

آیا تو کجا و ما کجاییم
دردا که بهرزه رفت ایام

ترسم که ز جور تو بر آید
ناگاه بشهر فتنه عام

خرم دل آنکه با نگاری
در گوشه خلوتی کشد جام

رخسار تو زیر زلف مشکین
صحبت مقیم پرده شام

سر پنجه زور کلک عذار
شیران زمانه را کند رام

چون کام دل از تو بر نیاید
صبر از تو همی کنم بناکام

نومید مشو دلا چه دانی
باشد که بیابی خسرو انجام

۶۲

نه دست رسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در داغ غم تو کنم خزینه — گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دل چو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کاندوه تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — وامید لب و کنار دارم
دل بردی و قد من زدی همین بود — من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهد بخسرو — من با دو لب تو کار دارم

من عاشق آن رخ چو ماهم — گو زار بکش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه — زد در شب گیسوی تو راهم
از شعله بسی گریخت شیمم — هم دادازین نمد کلاهم
در زیستنم نماند امیدی — ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوک — صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هر چند — جان سوخته شد ز دود آهم
گویی بما گهی نداشت خسرو — آن صبر که بود چند کاهم

ای روی تو عمر جاودانم عمریست که بی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو هر روز پیداست که چیست در نهانم
چون سحر دو چشم تو ببینم هر زان لب شکرین نخوانم
رویت دیدم نکو نکردم هر بد که کنی سزای آنم
غم خور که ز عاشقی زبونم می ده که ز بیدلی بجانم
می نالم از آنکه چون نای بی مغز شده است استخوانم
در اول عشق رفتم از دست تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت فتاده ماندم بگذار که همچنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم چون کار نمیکند زبانم
نی با تو دمی همی نشینم نی خاستن از تو می توانم
غم خسرو را بهیچ بفروخت بستان که غلام رایگانم

من کشته روی یار خویشم درمانده روزگار خویشم
زین غم که بکس نمی توان گفت شبهاست که غمگسار خویشم
در خون خجه دار بنا شمت یار بس با تو نئی که یار خویشم
ساقی بده آن قدح مرا لیک من سوخته خمار خویشم
یاران چه قرار و صبر جویید از من که نه بر قرار خویشم

ای ناصح من که میدهی پند / می گوی که من بکار خویشم
گویند که خیره دل چه نالی / من فاخته بهار خویشم

ه

ای گریه تراچه شکر گویم / گر نیست مرا از آب رویم
آید همه بوی آتش دل / هر پاره که از جگر ببویم
پیکانه و آمدنها یکبار / دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای اشک خون ریز / تا دست ز دیدنت بشویم
گفتی که اسیر کیست چشمم / از غمزه بپرس من چه گویم

زان غمزه خونخواره جان افگار خوش می آیدم / ناخوش بود زخم سنان زان یار خوش می آیدم
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی / بگذار کین دل همچنین افگار خوش می آیدم
شاهد پرستم خوانده ای زاهد منکر نیم / پنهان چه دارم پیش تو اقرار خوش می آیدم
تسبیح و زهد پارسا دانم که خوش باشد ولی / گر راست می پرسی ز من زنار خوش می آیدم
افتادم اندر راه تو تا خاک گردم زودتر / زان پای نازک چون کنم رفتار خوش می آیدم
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگر چه خون من هر چار خوش می آیدم
از گریه من خار رست اندر سر کویت هنوز / از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می آیدم
بر یاد رویت پای گل می بینم و خون میخورم / خلقی چنان دانند مگر گلزار خوش می آیدم

خسرو ز خوبان دگر یکبار ذکری خوشتن بود | می گوییم زان بیشتر با خویشتن می آیدم

یا رب چه باشد گر شبی جانان در آغوش آیدم | مستی ز لعل او یکی شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام دیده نهاده بر رهش | باز و گشاده پیش او تا کی در آغوش آیدم

خرم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او | که رو نهم بر روی او که دوش بر دوش آیدم

بوسه زنم گلگون رخش بر روی رخ میمون رخش | گرچه بلای بوسه رخش اندر بنا گوش آیدم

گاهی که بنگر آمد به ره سلطان با حشر سیه | گریه روان از زور ره مانند جادوش آیدم

ای دل مده یادم از او ز خشم من گر به محو | تا که مبادا گر ز دو سو سیلاب خون خویشتن آیدم

مسکین دلم سوی رخش رود و دلم گشته بر کوی نشار رود | هشیار در کویش رود مجنون بد هوش آیدم

ای آمده با صد فتن بر ده همه هوش تن | در بهشتی مگذر ز من بنشین که تا هوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلطیده کردم بحر | از دیده مروارید تر غلطان سوی گوش آیدم

خواهم چو پوسوز دخر منم پوشیده ماند در دم | از آه خسرو چون کنم کاتش بحس بوش آید

مستم که امشب گوییا می های پنهان خورده ام | من با خیال خویش می با پیسلمانی خورده ام

نی نی که خوردم خون خود چون نوشتم از تو جو | بر من گواهی میدهد سرخی که پنهان خورده ام

از تشنگی آن دو لب می آیدم چون در جگر | مردم که در خواب از لبش دوش آب حیوان خورده ام

این نیم کشت غمزه را بپرد دنیا باز در آتش | تا جان همان جایم رود کز پا پیکان خورده ام

۳۲۹

ای مست جام خود شدی بر جان من طعنه مزن / تو جام عشرت خورده‌ٔ من زهر هجران خورده

گرچه سگ کویت مرا از سنگ کمتر می‌کند / بوسیده‌ام در پای او وز ذوق دندان خورده‌ام

وقتی بخسرو گفته کت من بدست خود کشم / چندین همه غمهای تو از شادی آن خورده‌ام

امشب میان نو خطان سرمست و غلطان بوده‌ام / جمعم که باری یک شبی مست و پریشان بوده‌ام

در جمع خوبان بوده‌ام گر یافتی عاشق شدیم / عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام

گر من اسیر بت شدم ای پارسا عیبم مکن / آخر من گمراه هم روزی مسلمان بوده‌ام

با او بدم شب دین زمان در خود کنم یعنی دلا / من آن گدایی‌ام که شب بر خوان سلطان بوده

پرسی که با من بوده‌ٔ وقتی و غمها خورده / دور از تو اکنون مرده‌ام ار زنده با جان بوده

کوهی گرو با نالخود ای هجر بگذر تا / یکچند با جان توام با خود پریشان بوده‌ام

گفتی که در دامان من خون دل اشناس دست زن / عمریست کز شرمندگی سر در گریبان بوده‌ام

شد خسرو اعشقم بلا زین پس من و دیوانگی / رفت آنکه وقتی عقل را در بند فرمان بوده‌ام

اینک بکوی یار خود من بهر مردن میروم / با من کی خواهد آمدن من جان سپردن میروم

من میروم تا بنگرم چند است کشته بر درش / خود را میان کشتگان بهر شمردن میروم

چون دیگران می میخورند از ساغر وصل تو من / زین غصه سوی میکده خونابه خوردن میروم

میدان وصلش ای پسر جان میدهند گوی برند / من نیز از پی خاستم چون گوی بردن میروم

[illegible]

برگشتن خسرو مکر دارد شمه‌ای آرزو | جان برکف اکنون بر درش از بهر دادن میبرد

از غمزه ناوک زن شدی اما کجاست دل کنم | هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم

دل رفت و جان هم میرود کو یکی خوش نه زخوبان زنی | گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنم

چون جو ببرم خویش را از تیغ بر خاک درت | تا خوشه مهرم دهد تخم وفا در گل کنم

من در پی صبح طرب دل عاشق تنهائی غم | بد روزها دنه در آز حیله چون تفصیل کنم

دل گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل | گفتا که ترک کار و هم هر سو نگار دل کنم

گفتم که خلق از دیدنت جان میکند بازی مکش | گفتا نمی باید مرا چندین کسان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگران زین بیوفا | جان و دلم بر روی گر آرد دیگران مایل کنم

بسیار خواهم تا نظر از روی او یکسو کنم | پنهانست چشمم سوی او ار چه دگر سو رو کنم

گرمی ندانم کز وفا دور است خوی نازکت | کی چشم خون پالای را در روی و بد خو کنم

در چار سوی آرزو کاریست بار دیت مرا | رو سوی من کن یکزمان تا کار خود یکسو کنم

پهلو کنم از غم که او بشکافت پهلوی مرا | من خود سگم گر فی المثل شیرم ز غم پهلو کنم

بیماری دارم نهان زان نرگس جادوی تو | دردم زیادت می شود هر چند بیدارو کنم

چون بگذراند زلف تو بویی بجاش جا کنم | هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن خوی شد در آرزوی روی تو | یک مو بیت از سپهر کم نشود از این بجای او

بجا میرسد زین نمود از من
ز بس حکمت و قدرت بی قیاس
که نشناسدش عقل معنی شناس
چو در بینی ادهم بجز نی کمست
بکار نقش واقف شود زین شمار
که نقاش چیست مقصود کار

سردم چو شوانم که آن خسار زیبا بنگرم | جایی که روزی دیدمش آنجا روم حلکم بنگرم
که گریه پوشد چشم و که از خیره دردم چون رسد | ممکن نباشد هیچ پیان کان نی پیا بنگرم
آتش تیز کرد بدل هر چند بر باد در خشش | بیرون روم در چهره گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا | گر گل نه دهد میوه باری تماشا بنگرم
زینسان که پر شد از درون از غم جای هم نهی | یارا یکی هم خود بگو کت از چه یارا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت یا بوس هم نگذاریم | بگذار باری یکنظر در پشت آن پا بنگرم
تو خود زبهر از مون شوخی کنی زینسو گذر | لیکن من بیهوشش را کو هوشش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود چون در حق چاره جوی من | حیرانم اندر کار خود یا جان دهم یا بنگرم
خونابه چهره و همه افسرده تو در توی دل | یاری ندادان بخت کش از خلق پنهان بنگرم

جانم برون آید مرا از غم آخر بجانان کی رسم | عقلم نماند و هوش هم زینسان بیار کی رسم
معاشق و رسوا چنین خلقی ز سر سوی پی من | دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم
از یار روی چون گلم اشکست نمی کند حلم | نالنده هیچ بلبلم تا در گلستان کی رسم
هستم بصحرای ختن مور ضعیف ممتحن | صد ساله ره در پیش آن تا در سلیمان کی رسم
در جانم از غم حرمنی صد پاره کنته دامنی | من بنده ام بی جان تا با نوای جان کی رسم
با این پر شکسته افکندم حیف از تو ماندم | تو خود نخواهی خواندنم تا خوانده مهمان کی رسم

هر جا که یار دیدم سری فشند در سر کشی
من شهربند کافری ماندم پریشان گیسوی

نو کردیم درد کهن وانگاه درد درمان سخن
باری تو زان خنج دبکن من خنج بدرمان گیر

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد بس
لیکن ندانم این قدر تا من بجا مانی گیر

خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم
یعنی بدیده آتش وز دیده در جیحون کشم

چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون
زان رو بنوک هر مژه صد گوهر گلگون کشم

چشمم خونشست مستانه زد تیر بدل وی از نظر
باد ابجانم تا ابد از دل اگر بیرون کشم

گفتی که چشم از لعل من بردار و بر ...
چشمم بخون پرورده است از خون دامن خون

خواهد که روی زرد را چهره بسارد بار
گریان بیا ... لبان جام می گلگون کشم

یکشب اگر من دور از ان گیسوی در هم اوفتم
بالین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم

چون دیگر دبنور من با شمع روشن ...
رو سوی دیوار آورم در شب بماتم اوفتم

دامن چو صبح از مهر او ... در خون میکشم
هر لحظه در صد موج خون زین چشم پرنم اوفتم

چون نقطه پیش خط نهد از خاک گندم گون رخش
زان دانه در دام بلا روزی چو آدم اوفتم

هر سو بجست و جوی و چون آب روان گردم
در پای آن سرو سهی هر جا که باشم اوفتم

با غمزه کوتاه زان کمان تیری زند بر جان من
باشد بفتراک تو زان ابروی پر خم او

خواهم چو خسرو یک شبی افتم بپای من در دو جا
بسیار میخواهم ولی از بخت بد کم اوفتم

باز آمدان وقتی که من از گریه در خون اوفتم | دامان عصمت بردرم و ز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که ان هم در دریا شود | گر من بکنجی ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون کشد | بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
چون قرعه علطم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر | وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم
این گریه کو بینی ز غمت زنهر سوز اکلم | کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل می آیدم لابد همین شد جو من | بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش | فرهاد دار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم | جانم ز خویشتن آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد ز و عشق هم تا کر بر او رد آتشی | شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع خوبان کاهل دل دانند سوز و داغ تن | زین جا شنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی | این جا نه اینک زار تو در بایدت آن خانه هم
ز آینه ماندم تا جرا گیرد خیالت را ابر | بهر چه در زلفت رود در غیرتم از شانه هم
هنگام مستی خوش خوشی چون با حریفان طرب | گه که بیازی گر زنی سنگی بر این دیوانه هم
بر من جفا با کز دلت آید چه خواهی عذر من | رنجی که دید دست آسیا منت منه بر دانه هم
چون خواب آید مر شبی خسرو فتاده بر درت | در ماه و پروین ننگرد غم گوید افسانه هم

خدایا چو دانای رازم توئی
بهر رنگ بیچاره سازم توئی
بران کو نکن چاره کار من
که رحمت بود از درت یار من
چنانم مکن فتنه در کار خویش
که شرمنده مانم ز کردار خویش
مده زانچه در سینه بار آیدم
همان ده که بهر تو کار آیدم

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم

بس که بخفتم از غمت فرق بناشدم که تا
گر بدرون پیرهن تشنه بجای خود کشم

عشق تو بود بلای من کاشکی بود نیز اجان
گر پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بسرای خویشتن یکنفسش دیده‌ام
هر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشم

مملکتیم داده‌ای این که شنیدم گفته
چند میان مردمان ننگ گدای خود کشم

شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

رفت خطا که سر نشد خاک در تو هیچ گو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

دعوی زهد و کار بد وه که بتست بدل
پیش در تو تهمتی صد منی صفای خود کشم

مهر وصال می کشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منتست چون جور برای خود کشم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد بلا کشم
دوستیم حرام باد ار ز تو پای واکشم

غنچهٔ دل بناز کی بشکفدم در آب و گل
صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من بتبرکی رضا
تحفهٔ پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده بایدم کو بتو دید وای
خاک درت که دانسته منت توتیا کشم

کشت فراق کافرم ده که بپا و زنده کن
پیش چنان لب و دهان منت جان چرا کشم

سر بدر تو گرده خوی می کنم زد بر دن
با شده سر چو خاک کو از تو چگونه پا کشم

وای که خونم آب شد چند ز دیده خون بریم
آه که بسوخت جان من چند ز دل جفا کشم

هر شبم از خیال تو دل بدر زمان زنان
من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم
خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم
یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم

دل بخطا بتان شد دامن خویشتن می‌کشد
دامن دل بچند جا از سر خار در کشم

شاه سوار من کجا تا تنگ قبای کج کله
تا کشش درون چشم خود اسب سوار در کشم

عمر منست یار من لیک وفا نمیکند
عمر اگر وفا کند سهم بکنار در کشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه آدرم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز و قیامتی بکن تا بشمار عاشقان
من بمیان خویش را گاه شمار در کشم

یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بجای آن این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مرا دمادم از لب یار در کشم

خسرو بیدل توام مست شبانه لب
یکدو لبا لبم بده تا بخمار در کشم

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم زینت قبای شاهیم

قاضی شرع اگر کشد بهر ستانی روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

نشد سیهم ز عشق رو گریه سرخ از آن کنم
گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد سیاهیم

همه دنیا را چو جام تو ز دست
هر چه هست آن بکوه ...

چو کار دست با کار تو ...
ولی آن هم تو ...

جو از لوح خود پاک خوانم ترا
جو خاکم کی خاک ...

نعت پیغمبری که شد از نور او پدید
چندین چراغ نور در این طاق ...

کمست ازلی او شد ...
معنی دو حرفی از آن کاف و نون
جهان ازلی او پدید آمده
کز دو گیتی بنیاد کون ...
رسول امین محمد ...

جند بناز رفتنت وه که مبادا ناگهان ... شعله بدامنت زند آتش صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین با دغور درم ... پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی ... حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن حرم عیش ... مکن این عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو کل و باغ بین که من در ته جاه محنتم ... تو می و نقل خود که من بر سر تاب ماهیم

همره خسرو ست و بس تا بعدم وفای تو ... شکر که عقل بی وفا ماند ز نیم راهیم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم ... در کناری و لبی نبود دیاری هم خوشم

چون عنان دولتت فی حد دست آوی ز ماست ... در گذر گاه سمندت با غباری هم خوشم

باده وصلت گواران باد هر کس را که ما ... زان قدح نا خورده با رنج خماری هم خوشم

چون بگاه آمدن در دم به بند رفتنی است ... ما هنوز اندر پیش با انتظاری هم خوشم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب ... این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار ... گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان پستگی نداریم از خرد ... در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

اگر چه جان خسرو ملند یاد تو بر لب رسید ... جور یار از شکایت نیست با رنجی هم خوشم

ای خوشا آن روزی که ما با یار خود خوش بوده ایم ... باده نوشان زان لب لعل شکر خوش بوده ایم

روی او خوش خوش همی دیدیم و می‌دادیم جان — جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم
قامت او تیر و قد من کمان هر دو بهم — الغرض زان شست زلفش در کشاکش بوده‌ایم
دی برای ما زره ببریده و من بی‌آب و بخت — از دو دیده زیر پایش نقش مفرش بوده‌ایم
از خیال او که سر تا پای باشد نقش ریو — پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم
انقلاب چرخ بنگر کز پی یک روزه وصل — مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم
بهر یک ساعت که اندر دست او دل داشتیم — روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم
سی و هشت عمر در نشش پنج غم شد سر بسر — تا دمان زین عمر روزی هیچ با خوش بوده‌ایم
هر کسی گوید که خسرو داشت سوزی بیش از این — این زمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

ما گرفتار غمیم و از خوشی وا مانده‌ایم — رحمتی ای دوستان کز دوست تنها مانده‌ایم
سخت جانیم و بلاکش زانکه دور از روی دوست — زنده کم ماند کسی در عاشقی ما مانده‌ایم
هجر خواهد کشت اکنون گر بخندند بر عاشقی — تا کنون ناکشته زان بی‌رحم رعنا مانده‌ایم
صبر تا با کار گردش از بلای ما گریخت — ما و بی‌صبری و محنت جمله یکجا مانده‌ایم
گر بگویم ای مسلمانان نشاید منع از آنک — دردمندیم و ز روی یار زیبا مانده‌ایم
دوستان از ما جدا گشتند چون خون گریم — هیچ می‌دانید آخر کز کیان وا مانده‌ایم
گر بیابی جان خسرو رستم ورنه ز شوق — مردن آمد ما خود اینک بر سر پا مانده‌ایم

بامدادان بر بوی گر باده در ساغر کنیم
عیش نیکو هست می نوشیم نیکوتر کنیم

ساقیا از تار موی خویشتن زنار بخش
تا مسلمانان صوفی مانده را کافر کنیم

جرعه بر روی زمین ریزیم دانی چیست این
دیر چیبا را زنیم آبی بر روی او بر کنیم

تا مگر ز آیینهٔ دل روی بنماید صفا
ز آتش می زحمت خود بسوزیم و خاکستر کنیم

نی زنیم و عقل را بر باد مطرب بر دهیم
می خوریم و جان و دل را پیش مستان سر کنیم

باده گر با ساغر لب ریز ریزم بر یاد کسی
چشم ها را او ز راه دیده در ساغر کنیم

کشتی می بر کف دریا و خس گرد نهیم
عقل را سر رشته چون از دست شد لشکر کنیم

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم
ور درون دل در آید جان ز اسب فرود آتش کنیم

در دل ما گر عمارت کونه گرد دست غم
باده را نیم و بسیل تند و ویرانش کنیم

آدمی گر می خورد پس تا قدم گوهر شود
ما هم از می تن گهر سازیم و غلطانش کنیم

زهره گر در بزم ما یک جو بجنباند خرک
گاو و خر از گردون فرو داریم و قربانش کنیم

چون قضا آیند مستان و کمان بر هم زنند
چشم بد گر تیر بیند تیر باران کنیم

ساقی خورشید و شمع جهان برنجند ماه را
گر نه خورشید خواهد نور تابانش کنیم

دل ز لشکرگاه غم زهر داد اندر سرا
یک دو شربت دیگرش بی سیم و آسانش کنیم

بیا ساقیا گر امیدی آشنا هر که کند
با محراب دو ابرویت مسلمانش کنیم

هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میکند
عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم

کرمهای او در شفاعت گری
بکار کسی کار یاری برد
خدایا چو در شد تحت الثری
بمعراج آن کس که کس کی کسان
که زینجا بمعراج قدسم رسان
بگم گو مرین وصف معراج او

باده در اسلام اگر گویی حرام است ای فقیه / کین چنین نعمت خوریم انگه کفرانش کنیم
مجلس آرائیم و گر یاری قدم رنجه کند / از زبان بنده چون خسرو گوهر افشانش کنیم

ای سفر کرده ز چشمم در دل و جانی مقیم / روزها شد تا نیامد از سر کویت نسیم
پیش از آن روزی که جان را باید شد انجام / عشق تو با جان من بود و بنیاد یاران قدیم
کس مقیم کعبه مقصود نتواند شدن / تا نگردد خاک پای محرمان آن حریم
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام / خاصه آن ساعت که باشند تا که اندر می ندیم
اشک گردد از سموم قهر تو آب حیات / زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم
مدعی فترم مبین کز دولت عشقش مرا / هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم
هم بمکتوبی ز خسرو یاد می کن گاه گاه / چند باشی محترز از طعنهٔ مشت لئیم

گر گذر افتد ترا در کوی جانان ای نسیم / خدمت ما عرضه کن بر حضرت یار قدیم
طور هستی را حجاب دیده بینا مساز / تا جواب لن ترانی نشنوی همچو کلیم
سیل اشکم از جفایش کی رود بر جا بنی / پا بلی کی روی بر تابد ز درگاه کریم
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و مسیح / آن طبیب ما نمی پرسد ز احوال سقیم
گر صبا آرد نسیمی از تو بر خاک رهش / جان بر افشانم بر دان و منتی دارم عظیم
از در تو زاهد با باغ جنتم دعوت مکن / سر فرو نارد سگ کویت بناز نعیم

بس بی بها کرده‌ام یارب طفیل نیکوان | عفو فرما هر چه بیرو کرد از لطف عمیم

میبچه باشد که جام عیش پر صهبا کنم | وانکه در دل جای دارد در کنارش جا کنم
مجلسی خواهم حریفان محرم و معشوقه مست | کز حریفان مست خود در اکرم و تنها کنم
رشتهٔ دندان و دکان لبش را بنگرم | پس بنقد قلب خود بازار او سودا کنم
خرم آن وقتی که خوش خوش رز دو گزده بوصل | می شمارم بوسه هی نتوانم که بی سر بالا
گر مرا رخصت پیک بوسه دهد من شش زنم | وانکه از بوسه بر آن لب نقش ششش پیدا کنم
از میان خرماتش را چون خسته بینم نگار | اندر آن خسته تکاف استه خرما کنم
قامتش از سرو کوته نبود از انجا کنند | ور بود کوته سر خویشش رسوا کنم
وعدهٔ وصلم بفردای قیامت میدهد | می برارم صور آه امروز را فردا کنم
نازنینا اشک خسرو قطره قطره میچکد | رحمتی کن پیش از آن کین قطره را دریا کنم

گر رسم روزی بدان آه آشنا پیهان کنم | هر چه باید خواهم و بخت آزما پیهان کنم
او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من | من از آن لبها بصد خواهش گدا پیهان کنم
ای خوش آن هنگام او خوش خوش ز دو در چرا | پیش زلف و چشم او شرح جدا پیهان کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد | گر شوم هشیار از این می پارسا پیهان کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق | چون گدای نو توانگر خود نمایی پیهان کنم

ور شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او — خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون دو چشم — وز دو مردم هم بجون ثبت گواهیها کنم
گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او — با سگان آن سر کو آشنائیها کنم
یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خویشتن — همچو خسرو پیش خلقی خودستائیها کنم

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم — تا بوقت صبح از مژگان گهرباری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم چرخ را — که ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
تیر مژگانش بجانم تا رسید از کوی آن — زخمها هر صبح در نه طاق زنگاری کنم
گر تمنای خیال او بخونریزم بود — شحنهٔ غم را بخون خویشتن یاری کنم
ضربت غم میخورم سلطانی آسا تا مگر — قبلهٔ جان روزی آن رخسار گلناری کنم

بخت کو هم نیست تا پیش تو سرباری کنم — تو کجا چوکان زنی کز من سر اندازی کنم
بو پستی دارم که در روی نقد از هستی نماند — با خریداران غم چون سینه پردازی کنم
باخیالت جان یک تن کی و باشد که من — با فرشته [illegible] در خانه انبازی کنم
شرم بادا جان دشمن کشته را گویم غمت — پیش دشمن کی رسد گر دوست غمازی کنم
جغد نالانم در این ویرانه دور از کوی تو — من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم
آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من — سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم

چشمم او ترکیست مست و خنجر خونین بدست — وه که با آن ترک خونین چند جانبازی کنم
سبزه گفتش خط دهم از سبزه پیشش بندگیش — گر ز آزادی برم با خود چه سرافرازی کنم
هر کسی گوید که گو حال خود ای خسرو بشعر — دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بخت اگر یاری دهد یکشب در آغوشش کشم — تلخ گوید زان لب و همچو شکر نوشش کنم
بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند — رو بلی و بنمایم و از خویش بیهوشش کنم
آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه — شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم
سرفرود آرم ز دوشش در آنم اندر راه او — چون فرو ماند ز رفتن باز بر دوشش کنم
آفتاب عارض آن مه که بر یاد منست — کاو و من تا صبح محشر کی فراموشش کنم
کو پکی از کوی تو تا از برای بندگی — من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم
آشنا باید که گیرد دست خسرو زان میان — کین دو چشم من که چون دریاست در جوشش

منزلی عشقت که من بهشتی ندر جان میکنم — رخ گواهی میدهد هر چند پنهان میکنم
جان به بند رفتن و ماندن آن بهر آنست — گر نگاهش هر زمان وعده پیکان میکنم
توشه جانم گران گشت از برای آن جهان — بس که غمهایت ذخیره از پی آن میکنم
گفتمش چاک درم بهر چه میداری چشم — گریه چشمم را چه راحت کرد درمان میکنم
دیده ببرید این زمان از دیدن غمهای تو — هر کجا بنشینم دلی خلقی پریشان میکنم

غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنند
چیست این گفتار پریشان من درآن آسان کنم

دی که دلها می‌ستد از خلق گفتم چیست این
گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم

جان و دل دادم خیالش را که جا ماند بجا
خسروا چون زر دربر کالا نگهبان میکنم

سایه دارم هر شب از سودای زلفت چون کنم
چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم گر گر
قطرهٔ از دل برون ریزم جگر با خون کنم

توبه بند گشتن من بدان گر دوستی
عمر خود را بکشم در عمر تو افزون کنم

گوهری دارم که در وی نیست جز لؤلؤ لالا
چون نثار خاک پایت لؤلؤ مکنون کنم

چند گویی عشق را از دل بر آن خوش زی
گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفتیم دل را جز از عشق یاری سوی تند
وه که تا بتخانه را وقف مسجد چون کنم

روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

عزم آن دارم که از دل نقش جان بیرون کنم
آرزومند رنجش خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس
کاسمان … ز دخدنگی گر کمان بیرون

گرچه در خون منی و تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم گرچه جان بیرون کنم

پیر و من یکره بگلزار آی تا در پیش تو
سرو اگرچه ناروا باشد روان بیرون کنم

نرگس بیمار تو رنج خود ابر من نهد
تن درستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در نشست
گر چنین باشد نگر از خانه اش بیرون کنم

گر نه در پیش تو ماه آسمان گردن نهد
ماه را گردن بگیرم ز آسمان بیرون کنم

مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان
مغز او از نوک غمزت ز استخوان بیرون کنم

یک سخن گر زان لب شکر فشان بیرون کشم
صد دل گم گشته را از روی نشان بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا ری از کتان بیرون کشم

نیم مزد روی تو صد جان بیع دادم چو نیست
نیم جانی هست اگر گویی همان بیرون کشم

ملک جان بد هم لبت را در بهای بوسه
هم بسوی جان دیگر زان میان بیرون کشم

خط تو در چشم من بنشست تدبیری بساز
تا گلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم

چون جهان را هم طوفانست ز آب چشم من
رخت هستی ار توانم از جهان بیرون کشم

بس که آه آتشینم بر زبان دارد گذر
آبله بینی سراسر گر زبان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند گویی گر جفا
خون سیهان ریزم و جان فلان بیرون کشم

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

بر سر راه محبت انتظاری می کشم
انتظاری سرو قد گلعذاری می کشم

میکشم جور از رقیب بد اندیشان جفا
این همه جهد و جفا از بهر یاری می کشم

تا کشم بار غمش را بر دل از بیچارگی
بار علم جان داده ام این بار باری می کشم

همچو زلف پرشکن خوبان پریشان خاطرم | وین پریشانی هم از دست نگاری میکشم
همچو خسرو از برای روشنی چشم و جان | دیده بر راه سمند شهسواری میکشم

نی مجال آنکه او را از دل خود برکشم | نی دل خالی که در دل دلبر دیگر کشم
دیده را گر حق آن نبود که دیدن روی او | من ز خونهای کز و خوردم ز چشمش سر کشم
گر نترسم زانکه در خونابه ماند پای من | برکشم دیده بجای دیده او را در کشم
در رهی کو رفت این سر گر نگردد خاک او | هم بخاک راه او زان خاک راهش برکشم
برخودش خوانم فضولی من که میخواهم که چه | چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم
عاقبت روشن شود همسایه‌ها را سوز من | گر چه آه آتشین از خلق پنهان برکشم
جان بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها | گر توانم یک سخن زان لعل جان‌پرور کشم

ای خوش آن شبها که من در دیده جوانی داشتم | که چراغ روشن و که ماهتابی داشتم
بارها یاد آورم وز خواب بیهوش اوفتم | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی پیوسته بینم بیش ازین | نام دل بیدار چه ویرانه خرابی داشتم
روزگاران دیده شو آنست گرداب خون | من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم | آن همه خونابه‌ها کاندر کبابی داشتم
آن چه دولت بود کامد یکشبی خندان بخواب | گوییا از فردوس اعظم فتح بابی داشتم

گفت شوانم برویت انچه شب سیرش ندید — کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق — خسروم زد بر دهان گر چه جوابی داشتم

خرم آن روزی که من با دوست کاری داشتم — از وصال او بشادی روزگاری داشتم
داشتیم یاری ازین اندیشه کاید جان برون — بر زبان آمد نمی یارم که یاری داشتم
تن چو گل صدپاره شد زان بس که غلطیدم بخاک — از فسوس آنکه خرم نوبهاری داشتم
خوش نباید کایم از خانه برون کین خانه را — دوست میدارم که دردی دوستداری داشتم
نیست رنجی گر تن از غم موشد این بخت منست — کان تن از موی خوبان یادگاری داشتم
چند گویی صبر کن تا روز شادی در رسد — طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم
عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی — این زمان چه نیست چون گویم که آری داشتم

یاد باد آن گز لبت هر لحظه کامی داشتم — وز می وصلت بروز عیش جامی داشتم
مست آن ذوقم که در دور خمار چشم او — زان لب یاقوت گون عیش مدامی داشتم
شکر آن نعمت کجا گویم که بجان وصال — قرص خورشید رخ ماه تمامی داشتم
آخر ای جان یاد کن کز شب زد در افتاد کان — روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم
روزها میخواهم آن شب کز عبیر زلف او — چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم
آن سرافرازی کجا یابم من کوتاه دست — گر تمنا داری سرو خوش خرامی داشتم

یاد خسرو گر فراموشت نام و ننگت شد | این قدر باری بگو وقتی غلامی داشتم

دوش من روی چو ماه آشنایی دیده ام | جان فدایش گرچه بهر جان بلایی دیده ام
مست آن زنم که چون از حال من گفتند گفت | یاد می آید که من زو ریش جایی دیده ام
خواست وی بد از زکات حسن چون دربان مرا | دیده بد گفت اندرین کوچه گدایی دیده ام
برگشتم این دیگر روی دیده ام خوبانه لیک | زانش میدارم که وقتی زیر پایی دیده ام
زار و ریش فرخنده شد فالم چو جان عشق گفت | کین نه نو من روی آشنایی دیده ام
عشق را گفتم کمال عقل گفت آخر کهی | مفلسی پیری که گنج روستایی دیده ام
صد قبای خون چو گل پوشید خسرو از دو چشم | قامت سرو شن چو وی زیر قبایی دیده ام

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام
چون زنم گر دل بشندم پند و دلداری کنند | من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یاری از جان میرم در فراق | چون بدست من بود گر یار دور افتاده ام
پیش هر سنگی همی ریزم دل خود را بزار | چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام
گرچه بی جرم کشت هم شادم که باری چند گاه | زان دل بد بخت بدکردار دور افتاده ام
ای که پیمان جویی از من تنگ جانم گر از آن | پیسها باشد که من زین کار دور افتاده ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مکن | زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام

گر جهان افتد که یک شب مست و بی‌دست افتادم
اندر آن مستی بدست آن زلف چون شست افتادم

چون عسس بیدارم و سرگشته هر شب تا سحر
کان جهان مستی مگر ناگاه در دست افتادم

ای خوش آن وقتی که باشد خانه خالی شبی
وافتد آن شاه بدستم بعد از آن مست

خرم آن حالت که از مستی بغلطد بر زمین
من بگیرم دست او در زیر پا پست افتادم

قامتش تیرست و دل آماجگاه و جانش کنم
تا گرفت آن تیر اگر یک روز در شست افتادم

دل بهم بر طاق و جان از قبله سازم روی او
چون نظر در طاق آن ابروی پیوست افتادم

هر غزل گر چه خسرو آموزم از آن خود کنم
تا بزلف و نگاه لابه در بست افتادم

این منم یارب که با دلدار هم زانو شدم
پهلوی او رفتم اندر خواب هم پهلو شدم

دور دور از آفتاب روی او میسوختم
گشت جان آسوده چون در سایه گیسو شدم

شکر ایزد را که گشتم جمع وز رفتن از فراق
رفت دل یکسو و جان یکسو و من یکسو شدم

وصل او از بس که با دو شادی آمد من پدید
من نگنجم در جهان گرد در قوس مو شدم

از پی دیدن همه رو چشم گشتم همچو شمع
وز برای سجده چون آتش همه تن رو شدم

چیدنم بگذار چون دیدن تو ما کردی شاخ
مردنم بگذار چون با زیستن خود خو شدم

مرد دوری نیستم گر خود دل از سر می‌شنید
خسروا اول ده که من زین بس سگ این کو شدم

جگر پاره پاره برانداخته
خرم چون ز جود شکر بکان تاخته
شده قطره قطره دل ابر از او
جوی کوه و دریا شده چو ازو
برحمت ده بهره کی [illegible]
بقوت کند بهره خوار بهرهم
تو آن کش [illegible] و ناتوان تا نوازی
ولی پرور و دشمن گداز

جهش چون جوش خلق از آن جوش تر
و هشت بیش وحوش از آن بیشتر
ز نیرو دمی آن عمل عاجز نواز
خرامان رود کبک در پیش باز
اگر گرگ خورد دمی میش [illegible]
ازین در نمایی و در جنگ خویش
نمود آن چنان عدل او دست برد
که هم نای و هم چنگ او گشت خرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشق و دیوانه ام اندم که در صهبا شوم / عاشق و دیوانه زان ساقی رعنا شوم

میخورم باده که گردم از جهانی بیخبر / ساقیا چند از غم دیوانه و شیدا شوم

تشنهٔ می چند باشم از خیال خود برا / غرقه کن در باده تا سر زیر و پا بالا شوم

پر دردی خوارم و سبلت که می بینی سیاه / رنگ در دست این همانا تا زپیر برنا شوم

زاهد جون بامدز من بند دم مصلا بر کر / بس بخدمت زود پیشش شاهد رعنا شوم

مجلسی خواهم که خوبان بر قص مستانه کنند / من زمستی او فتم مالیده زیر پا شوم

مست و بی در دست شاهد سر برم بیرون بند / تا چو خسرو بر سر بازار رسوا شوم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زی پا بنهم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان سیمای من / چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

تو بجنب ای بخت و دشواری شب هجرم ببین / من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف بند و از من صد سپاه غم برد / چند داغ غم بران مسکین زندانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من / جان نهم در پیش و بر دل منت جانی نهم

ای صبا کردی ز نعل مرکبش بر من سپاس / تا دوا بی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیدگان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام / چون بیاد آید کل رخسار بر سر و بستانی نهم

بر من افشان جرعه از جام خود تا زان نشاط / رخت هستی را بباز ار پریشانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود / گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

نکنم ز عشق توبه که بسر گناه دارم
چکنم نمی توانم دل خود نگاه دارم

چو بنای و بنیاد مذر رهی خرابه بشکست
جگری بخاک ریزم نظری براه دارم

ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم
که بگرد حلقهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکی ز سوز سینه کفت چو روز روشن
همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم

چکنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان
که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم

چو فرو شدم بطوفان چه کشیم خطای دیده
چو گذشت آبم از سر چه غم از کلاه دارم

ز رستم نهاد بر من قلم بدر خیالت
گرت استوار ناید خط دو گواه دارم

نکشد اگر بناحق جان قلم و فاتو تیغم
نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

نه که خسروم غلامم کمر نیاز بسته
کرمی که بی سیاست کمر دو تاه دارم

شب من سیه شد از غم من کجات جویم
بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد بر مات صبح بادی
ز پی دل خود ست این من از صبات جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم
تو درون دیده و دل از کسان چرات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته معنی
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در تو گم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسد ست این که من گدات جویم

دل من تهیست از دین بت من کجات یابم
شب من سیه شد از غم من کجات جویم

عمل ار اقبالم از پیشگاه
که بر زم ممالک خداوند را
بگو سید و رسانید پیغام شاه
نگارش کن معانی چند را
بفرمان شدم بزم ساز شاه
بر آهنگ معنی فکندم ساز
بدل مجلس عیش بر دوختم
قلم ساقی خویشتن ساختم
چو اندیشه در دل صلا گوی شد
سخن آسمان در تکاپوی شد

[illegible]

تن ز من بکشتی دل خود فدای جانم | طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم
چو ز آه دردمندان بسوی تو رو بلایی | بمیان سپهر شوم من ره آن بلا چو بیم
پسر کم شده بجوید مگر از درت چو خسرو | ز کجاست بخت آنم که ز زیر پات جویم

ز تو نعمتست و راحت لب شکرین و رویم | ز من آن نفست و فتنه دل پر بلا و مویم
همه عشق داد رزوی غلطم که در لطافت | شده بیقرار مجنون ز تو عشق در ز رویم
نه فقیه اگر نوشته چو تو کر حریف باید | ننهند ز کف پیاله بهر در بسر سبویم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه میرم | رود آب دیده با در ز تو آب رویم
چه بلاست بارک الله رخ تو کز تو تحیر | بچه خوش شمی اند مانده همه کس بگفت و گویم
بکرشمه که کر این سو گذری که بهر روت | جگری دو پاره دارم نظری که باز جویم
کشی م بناز گویی که اجل همی برد جان | دل تو اگر ز بخرده من رخ نکو بیم
بفدا هزار جانت رهی رحه صد چو خسرو | بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مویم

نفسی برون نیاوردم که حدیث دل بگفتم | سخنی نگفتم از تو که زدیده در نسفتم
چو کنون نهفته کریم که شوم ز عشق رسوا | که بروی آبم آمد غم دل که می نهفتم
من از آنکهی که دیدم بدو چشم خواب گاهت | بدو چشم آشناکت که اگر شبی بخفتم
همه خلق خواند مجنون ز پی تو هم که مردم | بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم

[illegible]

[illegible]

من اگر زنده رفتم بسر کوی تو چه عجب ... که زمین رد و در رفتم به بستانه تو خفتم

شب من هزار ساله تو بسینه طرز و کاری ... که هزار ساله راهم بمیان و ما تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی ز نازنینی ... که من آن گل غدابم که ز خار غم شکفتم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم ... چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلا ز پی می به از آنک ... رخت تزویر بیازار کرامات نهیم

مست کش های تو لبریز دجو در اثبات ماست ... دیده بر پایش بصد عز و مراعات نهیم

دیده آریم و دل و جان و تن از عشق خراب ... چه خراب دو سه در روچه خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه ... بدر کعبه و ما در قدم لات نهیم

شاه جان گشت چو باز نچه عکس کج باز ... مستم اندر محل شه رخ و تسهمات نهیم

دل خسرو که همه شیشه می میسنجد ... سنگ تقلیبست که در پله طاعات نهیم

عهد ها را که آن شد که ز سر تا نو کنیم ... مهر ها را بدل خسته از سر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بگشاییم ... درد ها را بهمه شهر خبر تازه کنیم

غزل سوخته خواهیم از آن مطرب مست ... داغ دیرینه خود بار دگر تازه کنیم

باده نوشیم از آن روی پیاله هر بار ... گریه نیمی رسد از خون جگر تازه کنیم

بصد حیرت آن مرد و افسر و تخت
بنظاره بودند افتاده دست
چو دیری در ایشان نظر داشتند
چو بودند هر یک ز روی چو ماه
سزاوار بزم جهان پادشاه
ز دوران کردم از جلوه گاه نهان
سوی مجلس تاج دار جهان

مست و لا یعقل با دوست بسی راز شویم | ور به پیرآلودگی دامن تر تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن | قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
امشب آنست که افسانه هجران گوییم | ور ز ما خواب برد بار دگر تازه کنیم
زلف آشفته از آن روی بیک سو بنهیم | جان آزرده چه پر زد بنظر تازه کنیم
زنده داریم ازین بس شب اگر عمر بود | بس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم

ما بکوی تو سگانیم نگه چه کسیم | آنکه پیش تو بس است از همه رو نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم | بهر یک بوسه بپای تو لبالب هوسیم
دیگر از چه کنی گر درخ خویش ببند | گر پی سوختنی خود من و دل نیز دو کسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم | ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی | این سخن با دگری گوی که ما هیچ کسیم
در میان هیچ نه و خشک زبانی بدهان | عالمی کرده پر آواز تو گویی جرسیم
عذر تقصیر بخواهیم که ز خدمت رفت | گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
یک جرعه می باز خر از خود ما را | که بها زار رفقا در گرو یک نفسیم
تو همایی بکرم سایه فکن بر سر و | که زناچیزی خود سایه پر مگسیم

رخ ازو زکه دیده برخت باز کنم | تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

نگار دبیران که گشایند کلک
گرش نظم و گر نثر باید نگاشت
صدور حکم را مصادر بود
بر اوضاع و ابداع قادر بود
که زو پایه صد گونه گوهر بیم
ولی کی ما را بحق در یتیم
زند مرکبی لاف و انشای
وگر کرد او خوان درکی

چند گویی تو که می‌نالم که من می‌شنوم / این چه جنگست که پیش تو شبی ساز کنم
سالها رفت که بی‌نام و خبر در کویت / دل بیرون شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو گه گه بود فریادم / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بهر دل بستگی ای دوست چو گره مگذار / کین گره را نتوانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غم‌زده گشتند از آنک / هر کرا بینم غمهای تو آغاز کنم
ابر را مایه کم آید که بباریدن آب / گر نه در گریه خون با مژه‌اش انباز کنم
دل به یک قلب زدن بر دو یک داو اکنون / جان هم اندر پی آن چشم دغاباز کنم
خسرو و جان و دل و تن ز تو بیگانه شدند / دیگری را چه غم از محرم این راز کنم

ای خوش آن دم که سخنهای تو در گوش کنم / چاشنی کرده از آن لب سخنی نوش کنم
مست آیی تو و بس گو بیی از نوش مرد / باش تا ری بزیم دانک سخن گوش کنم
می‌خلی روز و شبا در دل آزرده من / به چه مشغول شوم کز تو فراموش کنم
وه که از دود جگر این تن چون کاه بسوخت / تا کی این آتش افروخته خاموش کنم
این خردمند درین گوش سخنهای گسست / کی توانم که سخنهای تو در گوش کنم
کیست خسرو که عنان گیر تو گردد بوصال / لیک از حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

پیش روی تو حدیث خط و خوزا نکنم / ور کنم نیز یقین دان که بعمدا نکنم

بمطبوع و مصنوع جادو بود
دقایق در دموی در مو بود
همه نو کنند چو سکهای سخن
که کرباس نو به ز خز کهن
چه غم کس بمقدار خود گوهر
در افشاند از لب جهان تا به تیر
که از نکته پیران دانش سگال
بدین گونه ما را رسیدست حال
که در عهد خود ده سخن پروری
سر خاص کسی بود و سر کشوری
بمقدار ترتیب گفتار خویش
مثالی که نسبت از آن بود پیش
جو بشعر سخن راحت یار بود
سخن را چو شعر آن یار ابود
بنفشه خود ویند جو آمد آن شاه
بیاگاه سیر گوهر آمد شاه
نظمهای خاقانی طرح نیر
پیش خویش پیش چشمها [illegible]
و نیاب سخن عهد صبید
نمک سنجی از بس بیکی آمد
خو این بابو درا بیش بر اهل
کردار و بید بی سر ابیکان

بتماشای رخ تو که گلت میگویند — ور بگویی بچمن پیش تماشا نکنم

آنچه بر من لب تو میکند ای جان بستیز — می توانم که کنم بر لبت اما نکنم

گر بگویم که فلان در دل من دارد جای — خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم

تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم — پس بگویی مکن ای شوخ مکن تا نکنم

دوش گفتی که وفایی بکنم ترسم از آن — ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم

بوسه چند بگفتی که ترا خواهم داد — گر بخسرو بدهی پیش تقاضا نکنم

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم — خویشتن را شهره و بدنام بدستان نکنم

گردهم درد سری تنگ میا از من از آنک — نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم

روزی از پا درخت پیش گلی خواهم مرد — من همان به که گذر پیش گلستان نکنم

وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد — من نمیگفتم کافسانه هجران نکنم

غم خورد این دل بیچاره زبانش دارد — بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم

آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک — هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی — تا نظربازی ازین پس بخوبان نکنم

خلق گویند دعا خواه ز زاهد نروم — روزگار خوش درویش پریشان نکنم

چند گویند که خسرو ز بتان چشم بدوز — گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

بی تو جان رفت و بتن باز نیاید چکنم
وز دلم پوشش این راز نیاید چکنم

بازداری که منه دیده بردیم چندین
دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم

از نیک ابرو و مسیم دل گنجشم جانت
چون ضمای دوم انباز نیاید چکنم

تن کنم طعمهٔ زاغان بیابان لیکن
مرغ جانست و به پرواز نیاید چکنم

عقل گوید که بکش ناز دگر باران نیز
چون زیاران وگر باز نیاید چکنم

حال من پرسی و خواهم که بگویم لیکن
از تحیر زمن آواز نیاید چکنم

خسروا زیاد لبت گرچه لب خود بگزد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید چکنم

التفاتی بمن آن ماه ندارد چکنم
این چنین ملتفتم می بگذارد چکنم

سود نشد بر صفت سره تن سنگینم
هیچم آن شوخ چو در چشم نیارد چکنم

مرهبا که زمی بی لب او نوش کنم
گر بود چشمهٔ حیوان نگوارد چکنم

باد را گفتم پیغام من او را بگذار
آن قدم سست سبک چون بگذارد چکنم

برگ کامی نشدم از کاشتن بیارد
باد زلفش نخبی هیچم نشمارد چکنم

زلف او در سر سر موی جفایی دارد
وز وفا یک سر مو نیز ندارد چکنم

گویدم چشم تو چندین چه می بارد خون
من نخواهم که بیارد چو بیارد چکنم

میکشد مردم از اندیشهٔ خود خسرو
یکدم اندیشه بخود می نگمارد چکنم

پس عمری بتمنای همنفس یار شدم | خواب بود آن همه کوی تو چو بیدار شدم
وقتی آن چشمهٔ خورشید ازین سو می تافت | گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم
موی گشتم ز غم و بار اجل می بندم | ره در از بست نکو شد که سبکبار شدم
توبه ام بود ز تشاهد تو کنون زاید دور | که دگر باره ز سر بر سر این کار شدم
گشت کویت همه را از سر من بیرون برد | آنکه در چمن و گاه بگلزار شدم
از سگان سر کوی تو بهم انس گرفت | بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم
رفت شبها و مرا صبح امیدی ندمید | تیره روزی که بزلف تو گرفتار شدم
شربتم ده نه دوا از لب چون نوش که من | هر چشمت بحذر زیستن افکار شدم
خسروم بر سر کوی تو شده رسوای جهان | طرفه کاندو تو برا محرم اسرار شدم

هر شب از دست غمت دیده و دل خون شودم | وانکه از سر مژه زورق شده بیرون شودم
گاه گاهی بسر زلف تو در می آیم | با دل درهم و آن هم ز غمت خون شودم
مردم دیده کند رقص بصحرای دو رخ | چون بهم وزیر دل خسته بگردون شودم
روزگاریست مرا سخت پریشان ز غمت | جگرم بی تو و این عمر بسر چون شودم
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون | گرچه از خون جگر رخ همه گلگون شودم

سوی من بین که ز هجرت بگدا آمده ام | روی بنمای که پشت بنیاز آمده ام

بسر زلف درازت کششی داشتمی
زان کشش کرده بشبهای دراز آمده ام

از تو رفتم که کنم صبر چو نشوانستم
اینک آشفته دعا جو شده باز آمده ام

گر در ابروی تو بینم من هیچ کش مرنج
جکنم مست بمحراب نماز آمده ام

دل من جان بتو بخشید و منم پروانه
وز پی سوختن شمع طراز آمده ام

من که خونم ز تو جوشید دم از سرد بلب
ز اقبال بخت اینک بکد از آمده ام

خسروم از چو منی دور مکن خشم مکن
خاک درگاه تو بنده نواز آمده ام

بی تو امید ندارم که بجانی برسم
سهل آنست که تا چند بجانی برسم

آب حیوان منی جان بتو خواهم دادن
تا چو خواهی که روانی برسم

رخصت رستنم نیست ز چشم تو دمی
گر دهد غمزهٔ شوخ تو امانی برسم

چون مرا از تو یقین نیست که یابم باری
چند کاهی که توانم بگمانی برسم

دست ده تا بدمن خویش سوی تو مرا
مگر از لطف تو دستی بعنانی برسم

خسروم لیک چو فرهاد شدم کشتهٔ عشق
گر بگویی که چگونست فلانی برسم

بخت برگشت ز من تا بتو رفتی برم
کی بود باز که چون بخت درآیی در برم

گفتیم احوال دل خویش نگویم بکسی
لیک از بیخبری رفت بعالم خبرم

پیش ازین بکنفسم بی تو نمیرفت بسر
بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بسرم

هر کو بود عشرتی بی ...
جهان بهر آسایش ...
و هر رنج تا برده گنجینها
ستاره که وارد ... بسی
بر آسمان گر آید که جوید کسی
رسد کی ...
سعادت نیکوان و مریخ نیز
ز بالا جز آب نشاط
نروید ز گل جز طرب انبساط

جان سپر ساخته‌ام ناوک مژگان ترا
تا همه خلق بدانند که من جان سپرم

بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد
بیم آنست که بر خویش گریبان بدرم

سرو گفتم که به بالای تو ماند روزی
زنده‌ام نیست کزین شرم به بالا نگرم

خون دل میطلبیم باز و یقین میدانم
که من از دست تو گر دل ببرم جان نبرم

ترک دینی کنم ار سوی خودم راه دهی
کو پس کوی تو تا من ز جهان درگذرم

با خیال رخ خوب تو مرا در نظر است
می‌نیاید همه ملک جهان در نظرم

بصبوری نتوان کرد مدارا خسرو
بیم آنست که هر روز که آید بترم

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم
جهد کنم تا ز ره این سنگ به یک سو فکنم

گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک
بر درم جامه چو بادی بعزیزان چمنم

بلبل جان ز هوای چمن خویش بسوخت
کی بود کین قفس تنگ بهم برشکنم

شاهبازم که شکارم رسد از عالم دل
تا کیم زین تن مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود
وقت می خوش که کند پنجه از خویشتنم

مستم از لعل لب خویش کن ای مه چنانک
خویش را تا بقیامت نشناسم که منم

من دردی‌کش دیرینه چو میرم سر مست
بیم شوی و نمازی کن ازان می کفنم

مگسی‌ام بخم باده در افتاده چو من
نگرانی ز پس چند پر و بال زنم

ساقیا غرقه همی کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه بخونابه تنم

من و کنج غم و در سینه همان آتش هم | چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم
چون دلم زمزمه شوق برارد دم صبح | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر او از دهن جان مرا | دو بیت از سینه ام او برارد ز تنم
بس که بیرون ده دردم همگی دوست گرفت | بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چه جان بر سر همو و باید که بخون دیده | قصه دوست نویسند بجای کفنم
رشکم آید که مگس پیش شکر سایه کند | ور فرشته پر دامن پر و بالش شکنم
سایه همچو همایم بسر افکن آن شب | که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
همه شب نام تو میگویم و جای تو به تب | کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم | چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این | روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

طلب فتنه چه طرفه است بدل روز و شبم | که منم گم شده و گم شده را در طلبم
گر شکافند به پیکان جگر من سهل است | زان بتر نیست که در دست فراق افتم
نام تو گفتم آمد بلبم جان و برفت | لب بجان آمد و من نیز بدنبال لبم
عجبی نیست اگر میرم ازین غم لیکن | این که من زنده همی مانم ازین در عجبم
طربی داشتم و عیش و تا رفت دلم | رفت دنباله آن دل همه عیش و طربم

[illegible]

شب من تیره بدینسان ز کجا شد یا رب — پیش سایهٔ روز من افتاده به بالای شبم
خسروا شعلهٔ غم شسته ز دودی نشود — دور شو دور مبادا که بسوزی تنم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم — او کند ناز و من از دور تماشا بینم
لشکر جانش به پیرامن دلها شب و روز — بس میانش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل من کاین خبر امید نشان از دست رفت — هر کجا پای نهاد دست من آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه — من در آن صورت زیبا به چه یارا بینم
آخر ای شاخ تر تازهٔ نوبر تا چند — خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس — این بسم نیست که از دور در آن پا بینم
وعدهٔ فرد بفرد انگشتم من مگر آنک — بابدان رخ شه زادهٔ والا بینم

یا رب آن روز بود هیچ که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بینم
شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه — جان کشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم
چون بکنجم بدلت بس بود م کنج خویش — در تن صافی چون آب زلالت بینم
نیست بس آنکه شبم بی تو بسالی گذرد — وین بتر بین که بدور مه و سالت بینم
خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال — این ندانی که بامید وصالت بینم
چشمم از گوشش برد رشک که نامت شنود — گوشم از چشم خورد خون چو جمالت

بزرگان که بود تند دانای راز
بر نیک خواهی کشت ونیاز
نمودند کرده بکف جان خویش
برازی همه راز پنهان خویش
که هست اول ملک ملکی بزرگ
ره آشکار و پوشیده گرگ
که دانند که در پرده برخواه کیست
بصدق از درون مخلص کیست

می خورم خون سفال که تو می نوشی	گه چرا کرد لب آلوده سفالت بینم
ای که می سوزیم از پند و نصیحت باز آ	که بسان دل خود سوخته حالت بینم
صنما چند روم آخر به قفس مانده اسیر	تا کی از دور در آن کنج خیالت بینم

حال خود باز بر آیین دگری می بینم	باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
هر از من که من سوخته دل روز بروز	روز کار دل شوریده بتر می بینم
آن چه از بانگ کمان میرود اندر ره تو من	دل افتاده در آن راهگذری می بینم
گر تو اندکه مرا باز رها نداده مروز	کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم
جان بنالد با کی برون میرود و می آید	خلق دیوانه که من چهره تو می بینم
هم باقبال غمت جان بغمت خواهم داد	راه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم
ای منت تشنه دیرینه فرو پیش آی	شربتم سیر مده زانکه خطر می بینم
آخر آن پای تو جایی بزمین می آید	من بر این دو شش چرا زحمت سر می بینم
پیش آن زلف پریشان تو نایدیاب	آنچه من روز و شب تا بسحر می بینم
پیم چه رور فراق تو رسوایی بود	آخر الامر همانست که در می بینم

می کند گشتی و بسوی تو نگران میدیدم	زار می مردم و در رفتن جان میدیدم
همچو زردی که بکالای کسان می نگرد	جان بکف کرده در این رو می بنیان میدیدم

۳۲۴

از دل گم شده پرسشته همی جستم باز
که بتقریب گهی سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زمره نبود
گرچه از خون ته هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی بخت بد من می خندید
من طمع بسته در آن شکل و دهان میدیدم

او شد از دیدهٔ من غایب و من همه آن است
جان گمان می شدم و دیده گمان میدیدم

عاشقم گرچه شوم کشتهٔ غمی نیست چنانک
گاه گامیش بجایی که از آن میدیدم

ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

سم ز اول اجل خویش همی دانستم
که دل و دیده بسویت نگران میدیدم

مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را
نشد یقین اینک سر جان گمان میدیدم

ار چه بار دو من بار سفر می بندم
چشم می گردد و من از تو نظر می بندم

بهر بستن بدر گرچه همی آرم دست
وز تحیر بدر گرچه ز کرسی بندم

چشم گریان بلبش داشته یعنی در راه
بر سر آب روان پل ز اشکی می بندم

جان گسست کردمی ز تنش از گریه
کز تنش سست تر است ار چه کمر می بندم

گفته دست که بر بند بموی دل آن
حال این است که می بینی اگر می بندم

در تو میدیدم خود آمد و چشم بر بست
بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

نمکی بخش بنخجیر و که برای ...
خون برون می کشم از دیده جگر می بندم

چون ز تو می‌نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد بگذار که شیدا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم که ز نادیدن تو چون گذرد
بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که تو رانی بگلویم شمشیر
من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم

تا بحشر من نخورد کس غم تو تنهائی
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند
یا بقفای که من نیز همانجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بند وفا نیز نیم
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم برگذر ای باد شب خوشتن باد
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

حجت بندگی من خط یار است از آنک
خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم
بلبلم این همه افغان ز بهاری دارم

نازنینیست که پیشش دل و دین می‌بازم
خوب‌روییست که با او سر و کاری دارم

مست دلدارم اگر می بود گر نه از آنک
پیش ساقی پر دردی لاله عذاری دارم

هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری
هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم

میروم غاشیه بر دوش غبارآلوده
چکنم خدمت یک شاهسواری دارم

یاد داد آتش گرفتم که بپای تو خوشم
گفت بگذار بحسبم که خماری دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنک
هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
حاش لله که ز سودای فلان برخیزم

یک زمان پیش من ای جان و جهانم بنشین
تا بدان خوش دلی از جان و جهان برخیزم

آرزو ماست که پیش تو دمی بنشینم
ور ز سر هر چه بگویی بس از آن برخیزم

گفتیم یا ز من و یا ز پی جان برخیز
از تو نتوانم لیک از پی جان برخیزم

مردمی دیده مرا بهر تو در خون بنشاند
من بر و بت نکرم ور سر آن باید برخیزم

از بس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

بلکه حشر چو از خاک برانگیزندم
هم ز بهر تو نه بهر دگران برخیزم

خسرو بیهده مپسند که هر دم با تو
شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

کس بدین روز مبادا که من بد روزم
کس بدین گونه مسوزاد که من میسوزم

دین نماندست که تا نامهٔ عصمت خوانم
دل نه بر جاست که تا تجربهٔ صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نشد
که شبی تا به سحر هیچ چراغ افروزم

آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای
که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم

ترک قتال مرا گریه و زاری سیاست
این سیاهیست که بر روی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک
چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غم بنود از دگران تا ره خسرو تو زدی
گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

[illegible] بالا دن
چو [illegible] بود و از [illegible]
به [illegible] و سوار آن صف
[illegible] و دن [illegible]
به [illegible] بدولت [illegible]
[illegible] دبالای [illegible]
چو [illegible] آشنا و دبیست
[illegible] جامه در ابر
[illegible] گوی [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هوا [illegible] و جا [illegible]
زمین [illegible] یمان [illegible]
از آن [illegible] جانب [illegible]
[illegible] شد جانب [illegible]

همرفت و آفاق در لرزه بود
بکوه و زمین چاک در زره بود
دو سه چار ماه نگاه در بر راه
بسرعت همی کرد جیش چو ماه
بهر گام سم ور آن [illegible]
همی کرد [illegible] لشکری
بس نعل زرین که بر سنگ بود
عیار ظفر بر محک [illegible]
بسی در گشت و زینهار کرد و
که هر سنگ کز [illegible] زری بهم
بدین گونه در عصمت کردگار
بپیوست [illegible] دولت شعار
همایون [illegible]
[illegible]
مرای [illegible] ز دیست پیش
آرایش فرمان مخدوم خویش

دلم آواره بجاییست که من میدانم | جان گرفتار سوداییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم رسید | مگر این باز جاییست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدانش دلا خوار مبین | زانکه این مهر گیاییست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند | لیکن آن شکل بلاییست که من میدانم

گفتی از تیغ سیاست کنیم این لطف بود | زانکه مهر تو سزاییست که من میدانم

عمر در کوی تو رفت ار نگفتی روزی | کین همان کهنه گداییست که من میدانم

انکه با خسرو گویی که وفا خواهم کرد | این همم ای شوخ جفاییست که من میدانم

منم امروز که از خانه گلستان دارم | نظر اندر سمن و سنبل و ریحان دارم

رخ زیبای تو می بینم و دستوری نیست | لب شیرین تو می بوسم و فرمان دارم

گرد کان شکرانیست که دارم همه عمر | حکم فرمای که زرخ شکر ارزان دارم

امشب از بهر رضای دل من بانگ مزن | که دل عاشق و دیوانه و حیران دارم

گر بسینه زنیم تیر دل آنم نیست | ور بگردن کشیم تیغ سر آن دارم

شانه گرد از زبان ده که نخواهیم شود | روزگاری که ز زلف تو پریشان دارم

جز نظاره دگرت هیچ نخواهم کردن | گرچه بر پسته شیرین تو دندان دارم

پس ازین کوی خرابات و من و دامن دوست | کار از ینها بگذشتست که پنهان دارم

ای مسلمانان در قبله مخوانید مرا | که من گمره بی دین به بت ایمان دارم

خسروم خدمت خوبان کنم از دیده و دل	هرچه دارم من بیچاره از ایشان دارم

دل صدپاره که صد جا گرهش بر بستم	نقد عشقست که در هر گرهی در بستم
جز بخون جگر این چشم گهی بسته نشد	حاصل این بود که من از دل خود بر بستم
دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد	تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم
دل من بستهٔ زلفت و نگشاید باز	که گشاید که همه از خون گرهش بر بستم
دی خرابات شدم گفت سبوکش مرزن	پس بد بود که من میکده را در بستم
من به پا پایهٔ همت کنم از اطلس چرخ	افسر جم شمر این ژنده که بر سر بستم
خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا	که بدام پر جبرئیل منور بستم

سبزها نو میدمد بیرون رویم	مست در صحرای میناگون رویم
دوستان مست شد و باران میچکد	همچنان خیزان افتان بیرون رویم
مطرب و می گرچه موجودست لیک	چون بروی نیست آخر چون رویم
ای صبا آن سرو بالا را بخوان	همره آن قامت موزون رویم
چند یاد سرو باری چند کام	تا برون با آن رخ گلگون رویم
روی خوبان داروی بیهوشیست	چون ز بیم ار با چنین افیون رویم
جعد او گیریم و در خسرو دریم	سلسله در دست زنجیر رویم

ای بچشم تو خمار و خواب هم / در لب تو انگبین جلاب هم

زلف مشکینت که دل دزدد برو / هست مشکل آب خون ناب هم

در خیال روی مهرویت بری شبی / طالب شب هستم و مهتاب هم

دل گرفتار لب خونخوار تست / زانکه خون گیرا بود جلاب هم

بس که خوارست آن چشم پیش تو / غرق آیم بر در دریای آب هم

چند چون بی رحمتان خواهی کشت / مهری آخر میکند قصاب هم

دین خسرو من گزار روی رخت / شد دلش بتخانه و محراب هم

ای رخت چون ماه دو هفته بیش هم / خسته کردی خاطر ما ریش هم

غمزه تو بر صف سلطان زند / گر نرنجی بر دل درویش هم

تیره کردی عیش ما و روز دل / روزگار عقل دوراندیش هم

گر نوازش نیست کشتن قسمت / کاهلی کردی در آن فرمانش هم

کشته‌ام از دست جفایت خویش را / بر تو آسان کردم و بر خویش هم

میرود صبر من آواره زمن / پس نمی‌بیند ز هم چپ و پیش هم

ما و زنار مغانی کز بتان / دین نماند استغفرالله کیش هم

گرچه بر جانم قیامتها گذشت / تا قیامت عمر بادت بیش هم

مژده‌ها گوییم گوش من خوش است / گر ز خسرو پرسی ای جان بیش هم

در واقت زندگانی چون کنم | با چنین غم شادمانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان | تکیه بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق | من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان می‌دهم | عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه خونم ریز و خواهی زنده کن | بنده‌ام من رایگانی چون کنم
من نیم در مرد سودائی ولیک | با قضای آسمانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بود | چون تو حال من ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بر دو رخ | گر تو بینی و نخوانی چون کنم
مست باشی پاسبان لب فرمایم | من که در زدم پاسبانی چون کنم
نرخ بوسه تنگ میدانم ولیک | بی درم بازارگانی چون کنم
در بخسرو بوسه ندهی آشکار | مرهم زخم نهانی چون کنم

باز با درد جدایی چون کنم | باز با هجر آشنایی چون کنم
دل ز جانان چون بکنم روز وداع | ترک آن ترک خطایی چون کنم
عقل گوید پارسایی پیشه کن | مست عشقم پارسایی چون کنم
گفتمش روز وداع دوستان | گر نگردی باز تایی چون کنم

گفت کای مستغرق دریای عشق	خسروم من بیوفایی چون کنم
بر جمالت مبتلایم چون کنم	من بعشقت بر نیایم چون کنم
لاف عشقت میزنم جانا ولی	بس فقیر و بی نوایم چون کنم
یار مستغنی و من بس مفلسیم	گر بحشمت در نیایم چون کنم
گفتی ار گویم برو بیگانه باش	با بیگانگی آشنایم چون کنم
خسروا تا چند میگویی منال	چون ننالم مبتلایم چون کنم

میزنی تو غمزه من جان میکنم	وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نمی آرم که بوسم پای تو	پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده	تا که خوش این میکنم آن میکنم
عاشق سیبم که چون کار تو نیست	گوی آن چاه زنخدان میکنم
پرسیم کاندر چه کاری خسروا	اینک از اقبال تو جان میکنم ٥

در ره عشقت ز جان برخاستم	بلکه از بند امان برخاستم
جان من با جان من بسیار از همین	جان تو گر ز بند جان برخاستم
جان چو اندر حضرت وصلت نشد	من نگنجم در میان برخاستم

بودیم پروار در صحرای قدس | چون ازین تنگ آشیان برخاستیم
خاکدان جسم باشد چون پلید | خسروا زین خاکدان برخاستیم

راز دل پوشیده با جانان برم | درد را در حضرت درمان برم
نیک میدانم که خویش ناز گشت | چون برو درد سر هجران برم
ای مسلمانان نمی پندارم که من | از جهان کافردلی ایمان برم
دلبرا زینسان که دیدم شکل تو | من عجب باشد که از تو جان برم
دادیم فرمان که جان و دل بده | بنده ام از جان و دل فرمان برم
دل بموی آویخته بنشسته ام | در گردن بسته بر سلطان برم
زلف را از بنده خسرو گو که چند | رنج این سودای بی پایان برم

هر شبی با گریه های خود خوشم | گرچه مست آن رخ چون آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عشق تلخ | زنده گردم وه که آتش بر چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند | من چو سگ از دور با سنگی خوشم
ای که پابوس فغانیم زن که من | تشنه هر کویم ولی راهد روم
بس که این حال عاشق دشنام زشت | هر گرا کویی بسوی خود کشم
یک نفس بنشین که میرم پیش تو | تا نفس باقیست هیچ و باشم

مور اگر میرد نباشد خونبها | پی سپر کن زیر پای اشترم
زاه خسرو ماه من ایمن مباش | کاسمان دورست تیر برکشم

دوش رخ بر آستانت سوده‌ام | گرد دولت را بر او اندوده‌ام
چون بهانه جوی می پیچم ز بخت | باین که من بر خود چه نابخشوده‌ام
از درت سنگی زدندم نیم شب | سگ گمان بردند آن من بوده‌ام
در پی زاری کعبه چون مردم براه | گر نگردم حج رهی بیهوده‌ام
گشت هجر خونبهایم این بس است | کین قدر کوی تو کم من فرموده‌ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد | گر شبی در هجر تو بغنوده‌ام
مستی چون خنجر زدست این در سرم | تو چنان دانی که خواب آلوده‌ام
دل بسی جان میکند با من بعشق | راست غمهاش زان افزوده‌ام
از تری خواهد چکیدن کیمیا | آن لبان لعل کت بستوده‌ام
غم نکشت و پرسیم خسرو چه حال | شکر لطف تو سخت آسوده‌ام

توبه دیرینه را می بشکنم | ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چون لبت روی برد | توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
وقتی آید نیز گر مستی خویش | آنکه زین می مست میرانم منم

دامنم از گریه چون آلوده هست — من که با یوسف به یک پیراهنم
پرسیم کاندر چه حالی باز کوی — اینک از اقبال تو جان میکنم
هر نفس آهی کنم وز زور بد — روزگار خویش را آتش میزنم
زندگی و مردن من چون ز تست — تهمت جان چیست باری بر تنم
بار عشقت بس مرا برم منتی — بار دیگر گر کنی از گردنم
گفت خسرو سوز شب دراز انک — بلبل دائم نه مرغ گلشنم

ایضاً له

دلبرا در جان نشستی فی العین هم — ای تو سادی بجان فی القلب هم
گریه خون بین و مسکین پرسشی — چون نماند اکنون مرا فی الجسم هم
چون کنم من خواب با کت چشم هم — تو بخنده کو ببین فی البحر هم
تا ز سر دل برد غم حال رخت — بین همه جا غم محو الحال هم
غم خسرو در غم رویت گذشت — چند باشی دور یم والصبر هم

از دو زلف شکنی دام کنم — ور برای دل خود دام کنم
از پی آنکه بروی تو رسید — چشم بد را السحر رام کنم
تا تو بنمایی رو گیرم زلف — تا رخت جا خفت کند شام کنم
ستم از زلف سیاه تو کشم — گله از محنت ایام کنم

از تو صد جور و جفای بینم / با که گویم که پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری / هم ز زلف تو مگر دام کنم
بوسهٔ خواهم دگر تند شوی / خویشتن را عجمی نام کنم
نیست حلوای تو بهر چپ خسرو / جه بدان لب طمع جام کنم

خسته آن طرهٔ دلبند گشتم / غم آن لعل شکرخند گشتم
زلف تو سر سر موئی تا پیست / آخر این تار تو تا چند گشتم
نیست مانند رخت آینه / مگرت ز آینه مانند گشتم
نکشم من سخن تلخ از کس / ور کشم زان لب چون قند گشتم
کورم از گریه مگر در دیده / خاک درگاه خداوند گشتم

ایضاً له

گر سخن زان قد رعنا گویم / پیش از آن نیست که زیبا گویم
با جهان قد جو کمر بربندی / تیر در خانه جوزا گویم
تا تو در سینه درونی دلا / جای نیست که برجا گویم
انجنان سوخته ام از جورت / که بسوزد دلت ار وا گویم
دل من حامل غم کرد جو من / زاده الله تعالی گویم
مردو چشمم که در آید یکی / هر یکی دو یم دریا گویم

ای رقیب آیی شبی تا پیش ما	حال خود گویم و تنها گویمت
هم بسر هم بر لب پایت و آنگاه	لیتنی لم اتّخذ را با گویمت
حال چنین چو نگر و بشکن	گر نگویم سخنی با گویمت

ایضاً له

روی تو ماه سمای گویم	زلف تو مشک خطا میگویم
پیش آن قامت چون نیشکرت	سرو را شاخ گیا میگویم
مر تو را ماه بخنصر زر پید	گرچه انگشت نما میگویم
دیده را خاک درت میدانم	تا ندانی که رضینا میگویم
شکر آنست که اندر لب تست	همچنانست که ما میگویم
قصهٔ خود ز لبت می‌جویم	قصهٔ خویش ترا میگویم
کعبتینیست دو چشمت کورا	مهره بازی بدغا میگویم
طاق محراب دو ابرویت ز دور	می نه بینم و دعا میگویم

بحر منسرح مثمن مطوی وزن او مفتعلن فاعلن

وقتی از این پیش سر خوشدلی داشتم	عادت عشقت رسید آن همه بگذاشتم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید	هیچ بری چون نداد کاشتنی کاشتم
تا مسوادا از خط تا بکشیدی سیه	ز آتش دل در سواد صد علم افراشتم
دی ز لب پر نمک خنده زدی از آن	هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتم

هیچ شبی نیست بی خواب هیچ زمانی قرار ... آوخ روزی که من صبر و دلی داشتم

روی تو دیدیم خوب زان بغم دادیم دل ... خوی ترا این چنین زشت نپنداشتم

عشق چو خود باختم نیکویت را چه جرم ... هر بدی کز بود آن خود انگاشتم

دیده خسرو شدست خانه نقاش چنین ... بس که در و از خیال نقش تو بنگاشتم

ایضاً له

بس که بمویت اسیر شد جانم ... گر بگذاری که گریخت نتوانم

چون بدل آیی نمی‌شناسم فرق ... این که تویی در دل و یا جانم

می نگرم می ندانمت که که ... بس که بنظاره تو حیرانم

سویت ببینم نهان و جانب من ... چون تو به بینی نظر بگردانم

از نظر مردمان دیده بد ... بر تو چون زر من تو لرزانم

سر چو ز هستی بهیچ بفروشم ... وعدهٔ وصلت که نیست بستانم

با تو دم وصل کم زنم زیراک ... نه از تو گریخت خود هراسانم

عاشقی کلی شدم چنانک بدل ... وصل و جدائیست هر دو یکسانم

در دلم چون شدی بخشونت منگر ... خسروم آخر ترا نگو رانم

بحر مضارع مثمن اخرب وزن او مفعول فاعلاتن

من عاشقم به رغم که از دوست کام خواهم ... کامم همین که از بی رحا کی بکام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش تو کز من ... نه خضر و نه مسیحا تا این مقام خواهم